

ستیا

تو جنگل راه می رفتی و دنبال یه مسیر بودم تا پیش دوستام برگردم اما هر چی بیشتر می رفتم کمتر به نتیجه میرسیدم.

صبح با هم کلاسی هام اومده بودیم اردو چون ما کلاس دوازدهم بودیم این بهار فرصت خوبی بهمون داد تا حداقل برای یه روز از اون درسای طاقت فرسا دور شیم.

دور هم نشسته بودیم و حوصلم سر رفته بود که یهو یه پروانه خیلی ناز آبی به چشم اومد که روی یه گل نشسته بود بلند شدم برم بگیرمش که پرواز کرد و رفت.

دنبالش کردم و وقتی دیدم نمیتونم بگیرمش برگشتم که برم پیش دوستام اما هر چی جلو تر رفتم دیدم اثری ازشون نیست.

نزدیک یه ساعت بود داشتم دور خودم میچرخیدم و گوشیم آنتن نداشت تا به دوستام زنگ بزنم.

نزدیک غروب بود که از دور یه جایی مٹ یه دهکده یا یه روستای کوچیک به چشم خورد.

خوشحال از اینکه حداقل یه جا برای موندن دارم و شاید بتونم از تلفن ثابت استفاده کنم به اون سمت راه افتادم.

وقتی نزدیک شدم دیدم هیچ خبری نیست انگار به شهر ارواح پا گذاشته باشم.

یه لحظه ترسیدم آگه واقعا اینطور بود چی در خونه ها رو زدم اما هیچکی جواب نداد. حتی صدای کلاغا هم نمیومد و این بیشتر منو میترسوند.

نزدیک بود همونجا بزنم زیر گریه که یهو یه گربه نارنجی رنگ دیدم که داشت برای خودش میگشت از خوشحالی داد زدم: هی سلام

گربه با تعجب به سمت برگشت چشمای سبز و طوسیش گشاد شده بود.

اطرافشو نگاه کرد و با عجله به سمت و اومد و با سر اشاره کرد که همراهش برم. از این کارش حسابی تعجب کردم چون داشت منو به طرف ورودی دهکده میبرد.

تو راه یهو احساس سرما کردم دیدم گربه فوراً پشت یه بشکه قايم شد منم همون کارو تکرار کردم و نفسمو حبس کردم.

وقتی به زمین نگاه کردم یه سایه خیلی تار دیدم انگار سایه دود بود. به خیال اینکه روحه تا جایی که تونستم نفسمو حبس کردم و حتی جیکم در نمیومد.

سایه داشت به سمت ما میومد که گربه بیرون پرید و خرناسی کشید که انگار جواب داد و سایه رفت.

نفسمو با ترس بیرون دادم و وقتی گربه اشاره کرد باهانش رفتم یهو دیدم گربه با عجله اول آسمون و بعد پشت سرشو نگاه کرد و با عجله شروع به دویدن کرد.

فک کردم باز از اوناست اما وقتی نگاه کردم دیدم خورشید در حال غروب و نور داره از شهر میره. با تعجب سمت گربه ای برگشتم که حس کردم با خشم منتظره من دنبالش برم.

نمی دونم چرا اما مثل همون شروع به دویدن کردم. خیلی عجیب بود من که این همه راه نیومدم پس چرا انقدر راه طولانی شده بود.

سایه به ما رسید و ما نزدیک ورودی دهکده بودیم که دوباره همون سرما رو حس کردم.

همراه گربه پشت به دیوار قایم شدیم و وقتی اون از مون رد شد با احتیاط بیرون اومدیم تا به راهمون ادامه بدیم که دیدم گربه با ترس و گنجی به ورودی نگاه میکنه که نور ازش رد شده بود و هوایی که دیگه تقریبا تاریک شده بود.

خواستم از در برم بیرون که خرناسی کشید و پف کرد. وا چرا اینجوری میکنه؟ مگه نمیخواست از دهکده برم؟

یه چیزی حس کردم یه حس عجیب. احساس کردم یه چیزی داره به شهر جون دوباره میده. یه چیزی که هم زندگی بخش بود و هم خطرناک گربه بهم اشاره کرد همراهش برم.

وقتی پشت دیوار یه خونه رسیدیم با اشاره ازم خواست تا از پنجره داخلو ببینم. وقتی نگاه کردم هیچ کس تو خونه نبود همه خونه منظم بود به جز یه دست قابلمه که وسط خونه افتاده بودن.

یهو دیدم قابلمه ها کم کم تغییر شکل دادن و به انسان تبدیل شدن. یه زن و مرد و دوتا دختر بعد از اینکه همو دیدن با گریه هم دیگرو بغل کردن.

از تعجب و ترس داشتم می مردم که گربه اشاره کرد همراهش برم همینجوری داشت منو از پشت خونه ها رد میکرد که به یه خونه قدیمی رسیدیم.

راهشو کج کرد تا به سمت در خونه بره. وقتی مطمئن شد کسی اونجا نیست اشاره کرد برم. در خونه که رسیدیم میو میو بی کرد.

چند لحظه بعد صاحب خونه که یه آقای چهل ساله به نظر میرسید در و باز کرد و با حیرت بهم نگاه کرد و بعد با ترس نگاهی به اطراف انداخت و دستمو گرفت و داخل خونه برد و در و بست.

از ترس داشتم می مردم نکنه بخواد بلایی سرم بیاره. تمام در و پنجره هارو بسته بود و داشت بهم نگاه میکرد. انگار که بالاخره خیالش راحت شده باشه شروع به صحبت کرد:

\_ کار خیلی خطرناکی کردی که به این دهکده اومدی و قبل از غروب آفتاب از اینجا نرفتی از کی اینجا؟

+ راستش من تو جنگل گم شده بودم و نزدیک غروب این دهکده رو پیدا کردم و واردش شدم بعد اون گربه رو پیدا کردم و اون منو تا ورودی دهکده برد ولی بعد که دید هوا تاریک شده منو آورد خونه شما.

\_ میدونی الان کجایی یا دلیل این کار های گربه رو میدونی؟

+ نه من اولین باره که اینجا اومدم و یه چیزای کوچیکی متوجه شدم. اما اگه بیشتر توضیح بدین ممنون میشم.

\_ قصه اینجا سر دراز داره. بخوام بهت بگم خیلی طول میکشه. اینجوری هم که تو گفتی اینجا رو پیدا کردی باید خیلی خسته باشی.

+ بله راستشو بخواین هم خستم هم گرسنه و هم تشنه

\_ خب پس اگه میخوای فعلا استراحت کن تا من یه چیزی برای شام آماده کنم. اگر تشنه ای کلمن آب داره میتونی ازش آب خنک بخوری.

+ ممنون ولی ترجیح میدم نخورم. میترسم من اون خانواده به قابلمه تبدیل شم.

\_ پس اون گربه بهت فهمونده اینجا طلسم شدس. ولی نگران نباش این طلسم ربطی به اب و غذای اینجا نداره بعدا برات توضیح میدم.

+اون گربه این چیزا رو از کجا میدونه؟

\_انگار خیلی سوال داری؟

+بله راستش الان بیشتر از آب و غذا به جواب سوالاتم و داستان این دهکده احتیاج دارم.

\_خیلی خب پس بشین.

روی زمین نشستیم و به پشتی تکیه زدیم که اومد رو به روم نشست و شروع کرد به تعریف داستان اونجا:

\_راستش حدود بیست و پنج سال پیش وضع اینجوری که تو میبینی نبود ما هم مثل همه مردم عادی زندگی میکردیم و تو دهکده کوچیکمون زندگی خوبی داشتیم.

تو دهکده مون دو تا خواهر بودن که اسمشون تینا و تانیا بود و پدر و مادرشونو تو بچگی از دست داده بودن و تینا از راه فروختن دارو گیاهی و طب سنتی خرج خودشو و خواهرشو میداد.

اون طب سنتی رو از پدرش یاد گرفته بود. تانیا هم بعضی وقتا کمکش میکرد. تا اینکه تینا ازدواج کرد و طبعاً نمیتونست مثل قبل به خواهرش توجه کنه.

سر یه موضوعی تانیا از اینجا فرار کرد و تینا خیلی دنبالش گشت ولی نتونست پیدا کنه.

تینا همیشه ناراحت بود و مدام از اینکه نتونسته بود مراقب خواهرش باشه خودشو سرزنش میکرد.

بعد از یه سال اون و شوهرش صاحب یه پسر شدن. پسری با موهای سیاه و چشمای طوسی. ولی حتی چشمای مسحور کننده اون بچه هم نتونست اونو از گشتن دنبال خواهرش منصرف کنه.

شیش سال بعد یه روز غروب خونه اونا به طرز وحشتناکی آتیش گرفت و تینا و شوهرش زنده زنده تو آتیش سوختن و کسی نتونست نجاتشون بده. تنها بازمانده اونا پسرشون بود که داشته با بچه ها بازی میکرد و خونه نبوده.

بیچاره اون بچه تا خود صبح دم سردخونه گریه کرد. هر چقد منو اهالی دهکده بهش دلداری دادیم و گفتیم بیاد خونه من قبول نکرد.

فردا اون روز وقتی که میخواستیم اونا رو دفن کنیم بالاخره تانیا سر و کلش پیدا شد اما چه پیدا شدنی.

اون خودشو به اون بچه معرفی کرد و تا آخر اون روز هواسو داشت. وقتی ازش پرسیدیم این همه وقت کجا بوده گفت جایی که چیزای خیلی خوب و مفیدی یاد گرفته.

اون پسر و با خودش به شهر برد تا توی مدرسه شبانه روزی بزارتش تا درس بخونه.

+بچه شیش ساله رو؟ کی بچه شیش ساله رو میزاره مدرسه شبانه روزی؟

\_ما اون زمان متوجه نشدیم که این کلکشه و فک کردیم تا الان توی شهر بوده و تو شهر مردم اینکارو میکنن.

وقتی برگشت دیدیم با خودش یه بچه گربه آورده. گفت تو خیابون پیدا کنی. بچه گربه خیلی ترسیده به نظر میرسید و دائم میخواست فرار کنه ولی خب نمیتونست.

الان بزرگ شده و شده همون گربه ای که تو رو اینجا آورد.

+واو بینی انقد سنش زیاده؟

\_بله الان نزدیک بیست و خورده ای سالشه.

+ولی خیلی فرزند و جوون به نظر میرسه.

\_میخوای ادامه داستانو بشنوی؟

+البته

\_وقتی از شهر برگشت به خونه کوچیک برای خودش خرید و شروع کرد به فروختن وسایل خونگی مٹ قابلمه ، کلمن آب، فرش، ظروف سفالی، کفگیر ملاقه، ظروف آشپزخونه و خیلی وسایل دیگه

مردم همون روز اول افتتاحیه خیلی استقبال کردن و از مغازش کلی وسیله خریدن تازه هر کسی که پولش نمیرسید بهش حسابی تخفیف میداد.

ما فک کردیم اون خیلی آدم خوب و منصفیه اما بعد از اینکه شب اول تموم شد فهمیدیم چی شده. بعد از طلوع آفتاب همون به وسایلی تبدیل شدیم که خریده بودیم.

مثلا من که از ش کلمن آب خریدم به کلمن آب تبدیل شدم. وحشتناک بود. نه میتونستم تکون بخورم نه چیزی حس کنم.

فقط میدیدم که به کلمن آب تبدیل شدم. حتی نمیتونستم حرف بزنم و کمک بخوام. بعد غروب وقتی نور آفتاب از دهکده رفت کم کم احساس کردم میتونم تکون بخورم و حرف بزنم.

وقتی از خونه بیرون اومدم دیدم همگی از خونشون بیرون اومدن و مشکل منو داشتن. همگی فهمیدیم که هر چی هست زیر سر تانیاست.

همه روستا مشعل برداشتن تا برن و خونه اون زنو بسوزونن. وقتی رسیدیم دیدیم روی صندلی با لبخند ترسناکی نشسته و منتظر ماست.

لباس جادوگرا رو پوشیده بود و حتی داخل خونشم دیگه لوازم خونگی نبود بلکه توش لوازم جادوگری بود. وقتی از ش پرسیدیم چرا اینکارو کردی؟ گفت برای انتقام از دهکده و مردمی که اونو نخواستن.

گفت همونطور که کاری کردیم که خوار و خفیف بشه و روزی هزاربار آرزوی مرگ کنه اونم همین کارو با ما میکنه.

مردم خواستن خونشو بسوزونن که بهشون گفت هر کی مشعلشو به سمت خونش پرت کنه خونه خودش همون لحظه آتیش میگیره مٹ خونه خواهرش.

هممون شوکه شدیم چون خودش اعتراف کرد که خونه خواهرشو آتیش زده و خواهر و شوهر خواهرشو سوزونده.

یه نفر جرئت کرد و مشعل و سمت خونه جادوگر انداخت خونه جادوگر همون موقع انگار که یه چوب کبریت و خاموش کنن خاموش شد اما خونه اون شخص مٹل جهنم آتیش گرفت.

همه به دویدن اون و زن و بچش به سمت خونش نگاه کردیم و بعدش همه به سمت خونش دویدن تا کمکش کنن.

وقتی رومو برگردوندم اون زن داشت با همون لبخند ترسناک نگاه میکرد. از ش پرسیدم پس با بچشون چیکار کردی؟ بچشون کجاست؟ گفت کشتمش.

خیلی راحت انگار که گفت خیار پوست کندم. پرسیدم چطور تونستی فقط خنده سرخوشی کرد و داخل خونش رفت.

بعد از اون خیلیا سعی کردن فرار کنن ولی همشون به سنگ تبدیل شدن و جنازه سنگ شدشون تو روستا پیدا میشد.

کم کم همه متوجه شدن که تو برزخی که اون زن درست کرده گرفتار شدن. الان نزدیک شونزده هیفته ساله وضعمون همینه.

آب و غذامونو خودش تأمین میکنه و هر از چند گاهی روزا خیلیامونو میبره شهر تا بفروشه.

خیلی از ما ها یا تو راه فرار سنگ میشیم یا به فروش میرسیم و برای همیشه لوازم خونگی میمونیم.

+من الان باید چیکار کنم؟ من نمیخوام به لوازم خونگی تبدیل بشم.

\_برای تو هنوز راه فرار هست. تو فقط غروب آفتاب اینجا رو دیدی نه طلوعشو طلسم هنوز روی تو اثر نکرده. تو باید قبل از اینکه تو این شهر چشمت به طلوع آفتاب بیوفته اینجا رو ترک کنی.

+اگه الان بخوام برم که قطعاً یا توسط حیوونای جنگل خورده میشم یا از ترس سکنه میکنم.

\_منم نگفتم الان برو یکی دو ساعت مونده به طلوع آفتاب راهیت میکنم تا اگه خدا بخواد طلوع آفتابو تو جنگل ببینی نه تو این دهکده نحس

اما باید حتما حواست به جاسوسای اون باشه اونا همه جا هستن و همیشه هوشیارن.

+همونایی که وقتی از کنارشون رد میشی احساس سرما میکنی؟

\_دقیقا اونا خیلی خطرناکن میتونن تغییر شکل بدن و به شکل کسی در بیان که بیشتر از همه بهش اعتماد داری بعضیا میگن اونا ارواح کسایی هستن که به سنگ تبدیل شدن

+نمی ترسین به خاطر کمک به من توی دردسر بیوفتین؟

\_نه چون منم مَث این مردم انقد ناامید و خسته هستم که از چیزی نترسم. حتی اگه بترسمم برام مهم نیس چی پیش میاد.

حالا که داستان اینجا رو فهمیدی برات آب و غذا میارم بخور و همینجا بخواب صبح زود خودم بیدارت میکنم تا همراه میشا از دهکده خارج شی.

+میشا؟

\_همون گربه که باهات اینجا اومدی

+مگه اون مال جادوگره نیست؟

\_اره برای منم جای تعجبه چرا مردم این دهکده کمک میکنه ولی خب انگار اونم دل خوشی از جادوگر نداره.

+واقعا جای تعجب داره ولی خب همینکه کمک حاله خوبه. چطور به شما اعتماد داره؟

\_نمیدونم خیلی وقته هر کسی اشتباهی گذرش به این دهکده میوفته میارتش خونه من

+چند نفر تا حالا اینجا مَث من سرگردون شدن؟

\_ از بیست نفر یکم بیشتر

+ چند نفر تونستن فرار کنن؟

\_ راستش هیچکدمشون

+ چی؟!

قلبم واسه یه لحظه نزد. آگه منم اینجا میموندم چی؟ آگه منم گیر میوفتادم و یه بلایی سرم میاورد چی؟ کی میخواست به دادم برسه؟

\_ هی دختر آروم باش. هنوز که اتفاقی نیوفتاده آروم باش الان پس میوفتی.

یه لیوان اب دستم داد که به نفس سر کشیدم. خدایا خودت کمک کن خودمو دست تو سپردم. قول میدم از اینجا خلاص شدم دیگه مامانمو حرص ندم.

+ چجوری گیر افتادن؟

\_ راستش تو دیگه نمیتونی از ورودی که اومدی بری چون غروب آفتابو اونجا دیدی و آگه بخوای از اون ورودی بری بیرون خطرش بیشتره

چون حتی آگه آفتاب سر بزنه و تو حتی نبینیش باز همون لحظه طلسم اثر خودشو میزاره در ثانی اون ورودی رو به روی طلوع آفتابه و آگه حتی یه لحظه سرتو بیاری بالا تا آسمونو چک کنی طلسم میشی

ولی از این ورودی تا طلوع آفتاب و نبینی امکان فرار هست و خدا رو شکر اون ورودی جاییه که پشتت به آفتابه و میشه راحت تر فرار کرد.

یکی دقیقاً از ورودی دیگه وارد شهر شد و همین اتفاق براش افتاد الان تو زندان جادوگره و تبدیل به آینه شده.

+ آینه؟

\_ بله مسافرا و غیر اهلی ها آگه مجسمه نشن اکثراً تبدیل به آینه میشن.

+ خدای من! خدایا خودت کمک کن.

\_ انشاءالله که موفق میشی. حالا بیا یه چیزی بخور که باید صبح زود بیدار شی.

+ چشم ولی شما که روزا لوازم خونگین شبا هم که خوابین پس کی همدیگه رو میبینین؟

\_ ما الان خیلی وقته روزا میخوابیم و شبا بیدار میمونیم.

+ آها که اینطور

\_ تا حالا کسی رو به کنجکاوی تو ندیدم. انگار تو بیشتر از اینکه نگران خودت باشی نگران مایی.

+ نگران که هستم برای خودم ولی خب سرنوشت شما جوریه که همیشه برات نگران نبود.

\_انشاءالله خدا کمکمون میکنه و بالاخره ما هم از این سرنوشت نحس راحت میشیم.

+امیدوارم

شام کوکو خوردیم. بعدم اون آقا که فهمیدم کدخدای دهکدس برام رختخواب انداخت تا استراحت کنم و خودشم رفت بیرون اما فکر و خیال بهم اجازه نمیداد.

امیدوارم بتونم فرار کنم خدایا لطفا فردا تنهام نزار. انقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

میشا

تو بالکن بودم و به منظره دهکده نگاه میکردم و به اون دختر فک میکردم خدا رو شکر کسی ندیدش وگرنه خدا میدونست چه بلایی سر اون دختر و من میومد. دختر احمق نزدیک بود جفتمونو به کشتن بده داد میزنه هی سلام.

ای سلام و مرض یکی از اون روحا پیداش شه و خبرتو به تانیا بده جواب سلامتو میدم.خدا رو شکر این روحا ازم حرف شنوی دارن وگرنه جفتمون لو میرفتیم

وقتی خونه اون خانواده رو نشونش دادم و چشاش از حذقه زد بیرون فهمیدم بالاخره متوجه وخامت اوضاع شده و فهمیده اینجا جای خطرناکیه.

خونه کدخدا جای امنی برای اون بود البته فعلا.میدونم کدخدا سیر تا پیاز همه چی رو بهش میگه.باید بجوری تانیا رو ببیچونم و اون دختری فراری بدم.

تو همین فکر بودم که دیدم تانیا کنارم ایستاد. مٹ همیشه خودشو ظاهر کرد نه دري نه هیچی.

\_فک میکردم برای خودم حریم خصوصی دارم.

+یه گربه به حریم خصوصی احتیاجی نداره میشا. داره؟

\_اولا من گربه نیستم آدمم دوما اسمم سامیاره نه میشا سوما بله احتیاج دارم بعضی وقتا قیافه نحستو نبینم.

+نوچ نوچ بیست و سه ساله شدی و هنوز بلد نیستی با خالت محترمانه حرف بزنی.

\_درسته! یاد نگرفتم ادبمو خرج کسی کنم که پدر و مادرمو کشت و خودمو تبدیل به گربه کرد.

+فراموش نکن که تو میتونی تغییر اندازه بدی و همچنین هر وقت تمام مردم دهکده مست بودن به انسان تبدیل بشی.

\_وای خدای من! مرسی از لطف بینهایتی که بهم داری ولی ترجیح میدم بمیرم تا شبیه گربه ها باشم. خوب میدونی چقد مراعاتتو میکنم که به مردم دهکده لو نمیدم چه بلایی سرم آوردی.

+مراعاتم نکنی و بهشون بگی و همشون با هم به سمت هجوم بیارن میدونی که نمی تونن شکستم بدن. من خوب میدونم چیکار کردم.

من شجاعتی که این مردم داشتن و جوری ازشون گرفتم که دیگه هیچ وقت هوس در افتادن با من به سرشون نمیزنه.

\_حالا خلوتمو بهم زدی که چی بهم بگی؟

+اون دختر کی بود به خونه کدخدا بردیش؟

گندش بزَن چجوری متوجه شده؟ باید بیشتر احتیاط میکردم.

+من که بهت گفتم من جوری شجاعت شونو دزدیدم که هوس در افتادن با من به سرشون نمیزنه اونقد ترسو هستن که هر کاری میکنن تا به خودشونو و خانوادشون آسیبی نرسه.

لعنتی پس حتما یکی از مردم متوجهش شده. حالا میفهمم چجوری اونای دیگرو هم گیر انداخته. منو بگو چقد براشون احتیاط به خرج میدادم نگو خانم کلا از قبل میدونسته.

+نگفتی اون کیه؟

\_کی میخواستی باشه یه بدبخت دیگه که گذرش به اینجا افتاده.

+هوم و فردا قراره که فرار کنه مٹ همه اونای دیگه مگه نه میشا؟

\_سامیار!

+تو گریه منی نه پسر اون عوضی

با عصبانیت سرش فریاد زد: عوضی تویی بی شرف نه پدر من اینو تو اون گوش کرت فرو کن.

+خوبه خوبه میبینم زیونت بازم دراز شده. انگار دوباره دلت میخواد تنبیه بشی.

نه! تنبیه نه! هر چیزی رو میتونم تحمل کنم جز نیش قیر پدر و مادرم. بیار وقتی اوایل تبدیل شدنم بود بهش فحش دادم و اون جلو چشمم خاک پدرمو نیش قیر کرد تا خواست به جنازه پدرم دست بزنه به پاش افتادم و التماسش کردم که اینکارو نکنه.

بعد از اون لبخند رضایتمندی زد و دوباره خاک و پوشوند و بهم گفت اگه بیار دیگه باهاتش تندى کنم سر خاک مادرم هم همین بلا رو میاره.

از اون موقع باهاتش تندى نکردم تا الان. هر چی بیشتر باهاتش زندگی میکنم بیشتر ازش متنفر میشم.

\_تا حالا بهت گفتم از دیدنت حالم بهم میخوره؟

+نظر لطفو میرسونه. بگذریم فردا اون دختر و تحویل من میدی وگرنه نوبت خاک مادرت میرسه.

\_مگه قبلیا رو من بهت تحویل دادم؟ اینو هم مٹ بقیه گیر بنداز.

+گفتنش به تو درست نیس اما خب اون دختر با بقیه فرق میکنه. ارواح من هر چیزی رو تو این دهکده حس میکنن اما نتونستن حضور اون دختر و حس کنن و این ینی زنگ خطری برای من.

\_با گفتنش خوشحالم کردی.

+تازه خوشحال ترم میشی اگه بدونی اون شیش سالی که داشتم جادوگری یاد میگرفتم پیشگویی پیش استادم اومد. باهم دوست بودن وقتی منو دید گفت تو توی جادوگری مهارت چشمگیری پیدا میکنی و دهکدو به خاک سیاه میشونی

اما مواظب دختری که در شب ماه کامل و وقتی که قرآن بالا سر مادرش بوده به دنیا اومده باش چون اون دختر تو رو به نابودی میکشونه.



+عالیه! پس بالاخره قراره از شرت خلاص شم.

\_شاید! اون دختر و فردا تحویل من میدی یا تنبیهت اجرا میشه میدونی که میتونم این کارو بکنم و میدونی که روزا هیچ وقت نمیتونی به انسان تبدیل بشی و جلوی منو بگیری. خوب بهش فک کن میشا.

+سامیار!

\_تو برای من همیشه میشایی! اینو آویزه گوشت کن.

و رفت. عالی شد حالا بین دو نفر گیر افتادم که جفتشون بهم اعتماد کامل دارن. از یه طرف این عفریتس که آگه کاری که گفت رو انجام ندنم به خاک مادرم جلو چشمم بی حرمتی میکنه و من نمی تونم جلوشو بگیرم.

از یه طرفم یه دخترس که آگه بهش خیانت کنم نمیتونم خودمو ببخشم. در ثانی آگه اون همون دختری باشه که این گفت ممکنه جوتشو بگیره.

خدایا کی قراره خلاصمون کنی از این زن بی همه چیز؟ باید برم تو شهر یه دوری بزنم اینجوری فکرم از اون دختر و کارای چرت و پرت تانیا آزاد میشه.

از روی بالکن روی سقف یکی از خونه ها پریدم و از دیوار پایین اومدم. مردم دهکده همه بیرون اومده بودن و داشتن آمار میگرفتن ببینن کسی از شون کم شده یا نه.

آگه کسی کم شده بود برایش یه مراسم کوچیک یادبود میگرفتن و آگه کسی کم نشده بود از شراب هایی که تانیا برایشون درست میکرد میخوردن و تا خود صبح مست میکردن و بزن و بکوب داشتن.

تانیا خودش اون شراب ها رو درست میکرد اما جوری وانمود میکرد که اونا رو خریده البته برایشون ضرری هم نداشت. اون تو شراباش طلسم یا جادوی خاصی نمیریخت و این واقعا برای من جای تعجب داشت.

متاسفانه انگار پنج شیش نفر کم شده بودن و این شامل سه نفر از بزرگای دهکده و دو پسر و یه دختر جوان میشد. اون سه تا جوون رو میشناختم.

مثل همون دختر گذرشون به اینجا افتاده بود و وقتی خواستم فراریشون بدم گیر افتادیم. اونا رو تبدیل به آینه کرده بود و زندانی شون کرده بود ولی شبا میتونستن بیرون بیان و یه ساعت تو دهکده بگردن.

اونا همیشه همون ساعت اول بیرون میومدن ولی انگار خبری از شون نبود انگار تانیا فک میکنه کسی که قراره اونو نابود کنه اهل این دهکده نیست.

برای اون سه تا از بزرگای دهکده یه مراسم یادبود گرفتن که خانواده یا دوست و آشناشون میومدن و درمورد اونا صحبت میکردن و از خوبیا شون میگفتن و در آخر هم به تانیا لعن و نفرین میفرستادن.

حیف نمیتونم با کسی جز تانیا حرف بزنم وگرنه به کدخدا میگفتم و خودش یجوری قضیه رو حل میکرد. ولی شاید بتونم یجوری متوجهش کنم. با این فکر سمت مردمی که جمع شده بودن رفتم.

محظ احتیاط رو پشت بوم خونه ای رفتم تا یه وقت کتک نخورم اخه مردم ممکن بود عصبانیت شونو سر من خالی کنن.

مردم داشتن در مورد اینکه چجوری از شر تانیا خلاص شن صحبت میکردن ولی خب این صحبتا هیفته ساله که زده میشه بدون ذره ای عمل.

از بینشون کدخدا رو پیدا کردم که متفکر داشت به حرفاشون گوش میداد. میویی کردم که توجه اون و بقیه معطوف من شد وقتی دیدم مردم دارن با خشم نگام میکنند ترجیح دادم چند قدم عقب برم.

یکی از اونا گفت: همیشه بکشیمش و برای همیشه از شرش خلاص شیم؟ گربه فضول و به دردخوریه.

کدخدا گفت: این حیوون که به جایی کار نداره چیکارش دارین؟

یکی دیگه گفت: از کجا معلوم خبرای مارو برای اون صاحب بی همه چیز نمبیره؟

کدخدا دوباره گفت: این زبون بسته که نمیتونه حرف بزنه.

یه نفر دیگه گفت: از این زنیکه و گربه چندشش هیچی بعید نیس.

کلافه از تهمت ها و بحثای الکی شون رو به کدخدا کردم و با سر بهش اشاره کردم بیاد این طرف تر.

اهالی ده با تعجب و خشم به ما نگاه میکردن که با کدخدا از شون دور شدیم. کدخدا ازم پرسید چی شده؟

خدا رو شکر یه نمیچه سوادى داشتم که مادرم بهم یاد داده بود. وقتی به اطراف نگاه کردم و روحی ندیدم با دستم روی خاک نوشتم: جادوگر از دختره خبر داره.

کدخدا با تعجب به منی که میتونستم بنویسم نگاه کرد و بعد به جمله و تعجبش بیشتر شد.

\_\_ کدوم دختره؟ نکنه از ستیا؟

پس اسم دختر ستیا بود بازم تایید کردم.

\_\_ از کجا؟ نکنه تو چیزی بهش گفتی

سرم و به چپ و راست تکون دادم و به مردمی که داشتن با کنجکاوای نگامون میکردن کردم. شک ندارم کسی که اون دختر و لو داده بین همین مردمه.

وقتی کدخدا دید به مردم نگاه میکنم فکر مو خوند و با احتیاط گفت: فردا ساعت سه و نیم صبح میبینمت

و بین جمعیتی داشتن به ما نگاه میکردن رفت. منم به سمت خونه رفتم فردا روز مهمی بود و باید خوب استراحت میکردم.

وقتی به خونه رسیدم بدون اینکه بخوام از ورودی برم روی همون پشت بومی که از پایین رفته بودم پریدم و داخل بالکن رفتم. عادت همیشه بود.

تانیای توی بالکن نشسته بود و به اطراف نگاه میکرد. وقتی منو دید هیچ واکنشی نشون نداد و دوباره نگاهشو به اطراف انداخت.

\_\_ نقشه فرار کدخدا برای فراری دادن اون دختر چیه؟

همونجور که روی نرده بالکن مینشستم گفتم:

+ چیزی به من نگفت

\_\_ بیخیال میشا! خودم دیدم یه چیزی در گوشت گفت

+سامیار! بعدشم خوشم نمیاد دائم منو میپایی

\_چیکار کنم اینجا به همه دهکده اشراف داره. ناخودآگاه دیدم.

+تو هم که وقتی میخواستی اینجا رو بسازی اصلا خبر نداشتی که اینجوریه.

خنده سرخوشی کرد:

\_خوشم میاد گیرایی خوبی داری ولی حیف ازش استفاده نمیکنی.

+منظور؟

\_نقشه فرار دختره چیه؟ چطور میخواد فرار کنه؟ از کدوم ورودی؟

پس نمیدونه از کدوم ورودی قراره فرار کنه این عالیه

+کدخدا برای نقشه فردا هیچی به من نگفته. من نمیدونم نقشه فرار دختره چیه

\_که اینطور. خوبه طلسم راستگویی به گردننه وگرنه بهت اعتماد نمیکردم و مطمئن نبودم راست میگی.

+حالا که مطمئنی راست میگم برو بیرون میخوام استراحت کنم.

\_گریه بیچاره! حتما فردا خیلی کار داری؟

+لازم نکرده دلت برای من بسوزه همین که بری بیرون خوشحالم میکنی.

\_باشه خوب استراحت کن گریه کوچولو.

بدون کوچکترین مخالفتی رفت بیرون. این مهربونیش اینجور مواقع زیادی ترس برانگیز بود. باید حواسمو جمع میکردم.

سمت تشک کهنه ای که همیشه روش میخوابم رفتم و دراز کشیدم. فکرم کشیده شد سمت اون دختر با موها و چشمای خرمایی قد بلندی نداشت و لباساش یه مانتو صورتی کوتاه با شلوار لی و شال آبی

تنها دختری که تو این سالها ارواح تانیا متوجهش نشدن. به هر حال امیدوارم جون سالم به در بیره و از اینجا فرار کنه.

نفهمیدم کی خوابم برد و دیگه به چیزی فک نکردم. وقتی بیدار شدم خودمو تو یه قفس کوچیک تو اتاق تانیا دیدم. تانیا داشت ساعتو نگاه میکرد و وقتی نگاهش به من افتاد لبخندی زد:

\_عه صبح بخیر میشا بیدار شدی؟

+معنی این کارت چیه؟ چرا منو تو قفس زد جادو انداختی؟

\_راستش هرچی با خودم فک کردم دیدم بهتره خودم کارو تموم کنم. به هر حال صلاح کار خویش خسروان دانند. به دل نگیر اما برای اینکار اعتماد کافی بهت ندارم.

+آها بعد بری در خونه کدخدا میگه خوش اومدی دیر اومدی بیا بگیر اینم از دختره آره؟

\_کی گفته من قراره با این قیافه برم؟

و بعد چیزی زیر لب گفت و تغییر چهره داد شد عین من دقیقا مثل خودم. حتی طلسم تغییر چهره ای که گردنش بود شبیه پلاک گردن من شده بود.

\_خب میشا چگونه؟ شبیه خودت شدم نه؟

+به نظرم گربه بودن بیشتر بهت میاد تا آدم بودن.

\_خب حالا که انقد خوب شده پس من رفتم. قرار تون ساعت سه و نیم بود دیگه.

لعنتی اینو دیگه از کجا خبر داشت؟ اینو که دیگه کدخدا درگوشم گفت. وقتی دید تو فکرم خنده ای کرد و از خونه خارج شد. امیدوارم کدخدا و دختره انقد باهوش باشن که خودشونو از دست این عفریته نجات بدن.

ستیا

از استرس داشتم میمردم. دیشب با اینکه خسته بودم درست و حسابی نخوابیدم و صبح ساعت دو و نیم کدخدا بیدارم کرد که آماده شم. چایی صبحانه خوردم و یکم غذا برای تو راهم برداشتم و تو کوله ای که کدخدا بهم داد گذاشتم

کدخدا گفته بود مردم نزدیک ساعتی چهار و نیم تا پنج دیگه میرن خونه هاشون و میخوابن ولی چون جادوگر از وجود من خبر داره مجبورم مخفیانه وقتی مردم هنوز بیدارن برم.

ترسیده بودم که جاسوسا وارد خونه بشن ولی خب مٹ اینکه چون تو همه خونه ها قرآن هست اونا نمیتونن وارد خونه ها بشن و این عالی بود.

محظ احتیاط روی به کاغذ با خودکار چهار قل و آیه الکرسی نوشتم و تو جیبم گذاشتم. آگه به آیه قرآن باهام میبود بهتر بود.

ساعت نزدیک سه بود که صدای گربه یا همون میشا رو شنیدیم. از اسمش خوشم نمیومد ترجیح میدادم همون گربه صداش کنم.

کدخدا درو باز کرد و بیرون و نگاه کرد و اشاره کرد برم. رفتم دم در و بیرون و چک کردم کسی اون اطراف نبود.

نگاهم افتاد به میشا که با چشمای منتظر نگاه میکرد. یه حسی بهم میگفت یه چیزی درست نیست. میشا همیشه چشمای کنجکاو و حواس جمعی داشت ولی الان انگار داره به یه گوشت چرب و چیل نگاه میکنه. همونقدر حریص

یه آن به یاد حرفای کدخدا افتادم که گفتم:

\_اسممو بنویس

گربه و کدخدا با تعجب نگاه کردن. کدخدا رو بهم گفت:

+دیر میشه دختره ممکنه هر آن جادوگر سر برسه.

\_یادمه گفتین جاسوسای جادوگر میتونن تغییر شکل بدن. آگه اونا میتونن پس جادوگر میتونه. از کجا معلوم این همون جادوگر نباشه؟

+درسته ولی

\_ولی بی ولی کدخدا پای جونم درمیونه تنها کسایی که اسم منو میدونن شما و گربه این. اونجورم که شما گفتین سواد داره پس میتونه اسممو بنویسه

رو به گریه ادامه دادم: یالا دیگه گریه اسممو بنویس.

گریه انگار سرگرم شده باشه با لذت بهم خیره شد. دیگه کم کم داشتم شک میکردم. این آگه همون گریه باشه الان باید از دستم عصبانی باشه نه اینکه با لذت نگام کنه.

دیدم دستشو رو زمین حرکت داد وقتی رو زمین و نگا کردم با اسم خودم رو به رو شدم. با اینکه درست نوشته بود ولی بازم نمیدونم چرا نمیتونستم بهش اعتماد کنم.

کدخدا مضطرب گفت:

+خب ستیا خانم اینم از اسمت قانع شدی؟ برو دختر دیر میشه.

وقتی دیدم مضطرب و دودلم ادامه داد:

+دخترم درک میکنم که ترسیدی ولی به خدای احد و واحد اگر زره ای به این زبون بسته شک داشتم تو رو باهاتش نمیفرستادم.

با اینکه به دلم نبود ولی از کدخدا خداحافظی کردم و راه افتادم. باید قبل از اینکه ساعت چهار بشه از دهکده بیرون برم که با سوالی که از گریه پرسیدم نزدیک ده دقیقه از وقتمون گرفته شده بود.

تقویم گوشیم گفته بود طلوع آفتاب ساعت چهار و سی و شیش دقیقه. این یعنی فقط یه ساعت و بیس دقیقه وقت فرار داشتم.

از پشت خونه ها با احتیاط رد میشدم و گریه رو پشت بوما حرکت میکرد. هر جا که لازم بود علامت میداد تا وایسم. هنوزم نمیتونستم خوب بهش اعتماد کنم ولی خب چاره ای هم نبود.

سامیار

به هزار بدبختی قفس و تالیه میز بردم. یه ضربه دیگه بعدش میله های قفس کج میشد و میتونستم ازش فرار کنم. آخرین ضربه رو هم زدم و با قفس پایین افتادم.

بدنم درد گرفته بود اما به فرار می ارزید بلند شدم و با تمام سرعتم خودمو به در رسوندم اما بی همه چیز قفلش کرده بود. با همون سرعت سمت بالکن رفتم اما در اونم قفل بود.

باید یه راهی پیدا میکردم وگرنه دیگه کدخدا بهم اعتماد نمیکرد و این یعنی تنها دوستمو از دست میدم و همه باهام دشمن میشن. اونجوری پامو از خونه بیرون بزارم خونم پای خودمه و اون تانیا عوضی هم همینو میخواد.

بالاخره تونستم یکی از پنجره هارو باز کنم. پنجره پشتی ساختمون بود و هیچ پشت بومی اونجا نبود. با احتیاط پایین رفتم و به محظ رسیدن به زمین به تاخت سمت ورودی دهکده جایی که دختره میخواست فرار کنه رفتم.

نزدیک ساعت چهار بود که بالاخره به ورودی دهکده رسیدم و اتفاقا به پست اون عوضی و دختره خوردم. دختره چشماش از تعجب اندازه دوتا نعلبکی شده بود ولی از چشمای تانیا آتیش میبارید.

ستیا

از ترس داشتم سکنه میکردم. دوتا گریه جلوم بودن که جفتشون عین هم بودن و از عصبانیت پف کرده بودن و به هم چنگ و دندون نشون میدادن.

یهو اونی که با من اومده بود تبدیل به یه مار غول پیکر و سبز شد از ترس نفسم بند اومد و چند قدم عقب رفتم که سمت من برگشت گفت:

\_منتظر چی هستین؟ نگاهش دارین تا من حساب این نمک نشناسو برسم.

مه غلیظی اطرافمو گرفت و کمی احساس سرما کردم ولی نه اونقدری. میدیدم که تلاش میکنن به من نزدیک شن ولی تلاششون بی نتیجه بود

نگام به گربه افتاد که اندازه یه فیل بزرگ شده بود و داشت با جادوگر که دو برابر اون قدش بود میجنگید و به نظر میومد داره لذت میبره.

مردم که سر و صدا رو شنیده بودن اومده بودن و از دور داشتن به ما نگاه میکردن. با خودم گفتم حالا که اینا با هم درگیرن از فرصت استفاده کنم و فرار کنم.

با این فکر آروم آروم خودمو نزدیک ورودی رسوندم که یکی از مردم فریاد زد: خانم! خانم! داره فرار میکنه.

شروع به دویدن کردم که اون موجود با دمش منو گرفت و با صدای دورگه ای گفت: کجا به سلامتی؟ بودی حالا

ناگهان نعره ای زد و من افتادم پایین. فاصلم با زمین زیاد نبود برای همین فقط دردم گرفت. وقتی به پشت سرم نگاه کردم دیدم گربه پشت مار رو گاز گرفته.

خواستم فرار کنم که دیدم مار گربه رو نیش زد و به طرفی انداختش و دوباره منو گرفت ولی این بار تبدیل به آدم شده بود.

از پشت موهامو کشید و گفت: کجا با این عجله عزیزم؟ هنوز کلی کار داریم.

همونجور که موهام دستش بود منو سمت مخالف ورودی برگردوند. فهمیدم قصدش چیه برای همین فوراً چشمامو بستم. با حرص غریب:

\_بازشون کن دختره عفریته

+ عمرا مگه تو خوابت ببینی هرزه عوضی

\_باهوش و زیرکی ولی نه اونقدر زیاد. از ایده آیه الکرسیت خوشم اومد ولی من از تو باهوش ترم

+فک نمیکنم

\_میدونی چرا وقتی جاسوسام نزدیکت میشن احساس سرما میکنی؟ چون اونا روحن و میتونن یه نفرو انقدر اذیت کنن تا طرف دیوونه شه.

+چرا اینو به من میگی من که آیه قران دارم و روحت نمیتونن بهم آسیب بزنن.

\_درسته ولی به میشا که میتونن.

یهو داد زد: اون لندهور نمک به حروم و بیارید اینجا

طولی نکشید که حضورشونو حس کردم. اون عوضی دستمو گرفت و روی گربه گذاشت میشد فهمید اندازهش کوچیک شده و بد جوری زخمیه.

صداشو شنیدم که گفت: نشونش بدین میتونین چیکار کنین

یه صدای جیغ وحشتناکی شنیدم و گریه زیر دستم داشت تکون میخورد و فریاد میکشید. یه لحظه احساس کردم از درد داره میمیره که داد زدم بس کنین

صدا تموم شد و گریه زیر دستم تکونی خورد و آرام گرفت.

پرسیدم: چی میخوای عوضی؟

\_ فقط میخوام چشمتو باز کنی و خورشید و ببینی همین.

+قول میدی گریه رو نکشی؟

\_ انگار فراموش کردی اون میشای خودمه. من گریمو دوست دارم. شاید تنبیهش کنم ولی نمیکشمش. البته اگه چشمتو باز کنی اگه باز نکنی همینجا هم تو رو میکشم هم گریه عزیزمو.

با ناامیدی و غم چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم وسایل مختلف و خورشیدی بود که اگه هرجایی جز اینجا بود از زیباییش لذت میبرد.

سامیار

اگه میتونستم هرجوری که بود نمیزاشتم چشماشو باز کنه ولی ستیا چشماشو باز کرد و بعد چند لحظه تبدیل به آینه شد. درست مٹ تموم اونایی که گیر اون عفریته میوفتادن. رو بهش کردم و توپیدم:

\_ حالا خنک شدی؟ آرام گرفتی عوضی؟

+اصن یه آرامشی به وجودم منتقل شد که نگو. ولی عجب دختر زرنگیه ازش خوشم اومد شاید یه حرکتی روش بزنم.

\_ مثلا چه حرکتی؟

+اونش دیگه به توی نمکدون شکن ربطی نداره. خب حالا دیدی چرا بهت اعتماد ندارم. نون منو میخوری و برای کدخدا کار میکنی؟ چشم و دلم روشن

\_ ترجیح میدم سنگ بخورم تا نون تورو

+قراره همین اتفاقم بیوفته. تو هم قراره مٹ غریبه ها تو زندانم زندانی شی.

\_ خدا رو شکر انگار قراره جدی جدی از دستت خلاص شم.

+نمک نشناس

و با آینه جدیدش توی قصر ظاهر شدیم. جاسوساش مردم و دم در خونه هاشون میزاشتن ولی نمیدونم آفتاب بهشون رحم میکنه یا نه.

تو همین فکر بودم که منو پشت میله ها انداخت و آینه جدیدشو کنار آینه های دیگه گذاشت.

+به زندگی چندش جدیدت خوش اومدی میشا

\_\_سامیار! اسمم سامیاره نه میشا عنتر

بدون حرفی در و بست و قفلش کرد. حالا من موندم و نزدیک بیست تا آینه. بدنم ناجور درد میکرد و میسوخت مخصوصا جای نیشای اون عوضی جاشون لیس میزدم تا کمتر جاش بسوزه ولی انگار نه انگار

احساس سرما میکردم خیلی بیحال بودم و خوابم میومد میدونستم این بخاطر نیش اون زنیکه و روحاس. با خودم گفتم یکم استراحت کنم و بعدش بیدار شم ببینم چیکار میتونم بکنم.

با این فکر گوشه زندان جدیدم کز کردم و چشمام و بستم و به دنیای بی خبری فرو رفتم.

ستیا

با بیحالی از خواب بیدار شدم نمیدونستم کجام فقط به جای نور و تاریک تو دیدم بود میخواستم دستم و تکون بدم اما نمیشد.

انگار قطع نخاع شده بودم هیچ چیزی نمیتونستم حس کنم حتی هیچ صدایی هم نمیومد فقط سکوت بود و سکوت. فقط میتونستم ببینم تو به اتاق تاریک و ترسناک با به تعداد آینه گذاشته شدم.

نمیدونستم چه وقت از روزه هیچی هیچی بازم تقلا کردم ولی انگار نه انگار دریغ از به سانت حرکت. فهمیدم بالاخره طلسم اثر کرده و منم تبدیل شدم ولی حتی گریه هم نمی تونستم بکنم

نمی دونم چقدر گذشت شاید به ساعت یا شاید به ساعت و نیم که احساس کردم بالاخره می تونم تکون بخورم

نگام به آینه های دیگه افتاد که کم کم تغییر شکل میدادن و به انسان تبدیل میشدن. یکیشون که کامل انسان شده بود کش و قوسی به خودش داد و وقتی نگاش به من افتاد با ذوق گفت:

\_\_عه بچه ها! یه نفر دیگم به جمعمون اضافه شده.

بقیه به طرف من سر چرخوندن و نگاه میکردن. بیشترشون جوون بودن حدود بیست نفری بودن. همون دختر دوباره گفت:

\_\_حالت خوبه؟ میتونی بلند شی شب شده و الان انسانی

به خودم نگاه کردم راست میگفت میتونستم دست و پامو تکون بدم. بلند شدم بدنم یکم درد میکرد و گرفته بود. به مرد جوون پرسید:

\_\_اسمت چیه؟ چند سالته؟

+اسم ستیاست هیجده سالمه با همکلاسیام اومه بودم اردو که توی جنگل گم شدم و سر از اینجا در آوردم.

\_\_کی این اتفاق افتاد؟

+دیروز نزدیک غروب

\_\_عجب!

کم کم همه خودشونو معرفی کردن که سه تا شون همونایی بودن که کدخدا گفت گم شدن و نیستن. جالب اینجا بود که همه رو همون موقع دوتا آدم کوتوله با لباسای قدیمی اومدن بردن بیرون غیر از ما چهار نفر. داستانونو برایشون تعریف کردم و اونام داستانشونو برام گفتن



دختره اسمش لنا بود و دوتا پسر اسمشون پرهام و شهریار بود.

لنا و پرهام با هم رل بودن و چند ماه پیش که او مدن سفر شمال با جادوگر آشنا میشن. جادوگرم بجوری اینا رو خام خودش میکنه و میارتشون دهکده خونه خودش و فرداش که دونفری داشتن طلوع آفتاب و نگاه میکردن به آینه تبدیل شدن.

شهریارم که دانشجوی دامپزشکی بوده تو جنگل داشته تحقیق میکرده که دهکده رو پیدا میکنه و کنجاو پا به اینجا میزاره و الباقی ماجراش مٹ خودم بود. کمک گریه و شب خوابیدن تو خونه کنخدا و فرداش گیر افتادن.

وقتی داستان شهریار تموم شد یهو لنا گفت: بچه ها اون میشا نیست پشت میله ها؟

وقتی نگاه کردم دیدم خودشه. دویدم سمتش و خواستم از در برم داخل تا برش دارم اما نمیشد. درو قفل کرده بود. هر چی صداش زدم بی فایده بود. نکنه مرده باشه؟ اون امروز بدجور نیش خورد و روحام تقریبا کشتنش.

رو به اون سه نفر گفتم:

\_\_یه فکری بکنین حیوون زبون بسته بخاطر من تو این وضعه. لطفا یه کاری کنین.

لنا اومد دلداریم داد: آروم باش عزیزم. ما الان چند ماهه اینجایم اون جادوگر از هر چی بگذره از گریش نمیگذره. مطمئنم میاد مداواش میکنه.

همون موقع از در اومد تو. لباس سیاه و قرمز بلندی تنش بود که بالاتنه تنگ و دامن گیپوری داشت و تا بالای مچ پاش میرسید. کاش میتونستم بهش بگم حلال زاده.

نگاش به گریش افتاد:

\_\_راسته که میگن گریه ها نه تا جون دارن. اگه یه گریه معمولی بود تا حالا سَقَط شده بود.

رو به شهریار گفت: تو دامپزشک بودی درسته؟

با سر تایید کرد که کلید و داد دستش.

\_\_این کلید در این سلوله میتونی بری و گریمو مداوا کنی

+بدون تجهیزات نمیتونم

\_\_درسته ولی من پادزهری دارم که توی دو ساعت میتونه گریمو نجات بده.

نمی دونم چرا کنترلمو از دست دادم و گفتم: پس چرا بهش نمیدی بی شرف؟ نکنه دوست داری بمیره؟

\_\_هوم میبینم علاوه بر هوش زبون زیادی هم داری. پادزهر سم مار من چیز گرانبهاییه که فقط در ازای یه چیز گرانبها به کسی میدم.

+و اون چیز گرانبها چیه؟

\_\_نمیخوای که اینجا بهت بگم؟ اگه میخوای اون نمک به حروم خائن و نجات بدی بیا بالا ولی اگه شهامت رو به رو شدن با چیزی که میخوام و نداری از اون کلید استفاده کنین و بالا سر جنازه میشا عزاداری کنین.

+ هرزه آشغال چطور میتونی همچین حرفی بزنی. اون زبون بسته گربه تو عه حیوون خونگی تو عه. چطور میتونی انقد سنگ دل باشی.

\_ اگه میدونستم بهم خیانت میکنه و نمکدون میشکنه به جاش سگ میاوردم.

و رفت بیرون و درو باز گذاشت. شهریار در سلولو باز کرد و چهار نفری رفتیم تو سلول. شهریار نبض گربه رو گرفت:

\_ هنوز زندس ولی نبضش خیلی ضعیفه فک نمیکنم تا صبح دووم بیاره.

مضطرب پرسیدم: حالا باید چیکار کنیم؟

\_ اگه حرفایی که میزد راست باشه شاید بشه نجاتش داد. مشکل اینجاست که از هر صد تا دروغ اون یدونش راسته.

+ نمیخوام یه حیوون بی گناه چون به من کمک کرده بمیره.

لنا با تردید گفت: ببین ستیا نمیخوام ذهنتو بهم بریزم ولی تو چرا انقدر بهش اعتماد داری؟

مگه نگفتی تنها کسی که از اسمت خیر داشته همین گربه بوده؟ پس اون جادوگر از کجا تونسته بفهمه اسمت چیه؟

راستش من به این گربه مشکوکم. چطور میشه که حتی یه نفرو نتونسته فراری بده؟ اگه جادوگر اجیرش کرده باشه تا خودشو خوب نشون بده و بتونه اخبار روستا رو براش بره چی؟

راست میگفت کسی جز کدخدا و گربه از اسم من خبر نداشتن ولی نمی تونستم باور کنم این کار گربه از روی قصد بوده.

+ اگه اینطوره پس چرا بخاطر من خودشو به خطر انداخت و با جادوگری که صاحبش بود جنگید؟

\_ نمیدونم شاید همین نقشه باشه.

یهو پرهام گفت: ببینین داره چشماشو باز میکنه.

سامیار

سر و صدایی بالا سرم بود که باعث شد بیدار شم. نمیتونستم درست و حسابی اطرافمو ببینم ولی چهره ستیا و اون سه نفره دیگه برام قابل تشخیص بود.

فقط نمیدونم چرا چشمای ستیا خیس اشک بود. آروم منو روی پاش گذاشت و شروع به نوازشم کرد.

بدنم به خاطر اتفاقات صبح بدجور درد میکرد و نوازشای ستیا این دردو بیشتر میکرد ولی اونقدر بیحال بودم که حتی نمیتونستم تکون بخورم.

یکی از اون پسرا که اون زمان خودشو شهریار معرفی کرده بود گفت: ستیا خانم با گربه کردن و نوازش همیشه نجاتش داد باید از اون زنیکه پادز هرو بگیریم.

انگار یه سطل اب یخ روم ریختن. اون زنه بهشون پیشنهاد پادز هر داده بود؟ حتما میخواد این بخت برگشته رو بندازه تو اون مسابقه مسخره.

حالا فهمیدم چرا منو به جای زندان خودم انداخته اینجا. حتما فک کرده این دختر دلش به حال من میسوزه و قبول میکنه.

یهو ستیا گفت: من باید از گربه سوالایی بپرسم.

با بیحالی سر مو به سمتش برگردوندم. با دودلی پرسید:

\_\_ تو در مورد من با جادوگر حرف زدی؟

فکری به ذهنم رسید. آگه به نظرش یه خائن باشم ازم کینه به دل میگیره و دیگه برای نجاتم به اون زن رو نمیزنه در نتیجه تو اون مسابقه نحسم شرکت نمیکنه.

آگه میدونست براش فداکاری کردم مٹ صبح خودش و برای من تو در دسر مینداخت پس باید جوری داستانو تعریف میکردم تا حتی نخواد نگام کنه چه برسه به فداکاری.

پس با سرم بهش جواب مثبت دادم.

چشماش رنگ غم گرفت. پرسید:

\_\_ تو در مورد اسمم بهش گفتی؟

نمیدونستم چرا اینو میپرسه ولی بازم تایید کردم چشمه اشکش جوشید و یه رود کوچیک تو دشت صورتش جاری شد.

\_\_ ماجرای صبحم جزو نقشتون بود؟ که من بخاطر نجاتت تن به خواسته جادوگر بدم.

با سرم تایید کردم که منو نه خیلی ملایم روی زمین گذاشت و از سلول بیرون رفت و یه گوشه نشست و شروع کرد به گریه کردن.

بقیه با خشم هر کدوم یه لگد بهم زدن و بیرون رفتن. خوبه حداقلش اینه که تن به خواسته خطرناک اون زن نمیده.

با اینکه دلم از گریه هاش ریش شد ولی چاره ای جز این نداشتم. نمیخواستم فاز فداکاری برام برداره و خودشو تو مخمصه بندازه. عیب نداره این دخترم اضافه میشه به همه اونایی که تو این دهکده ازم کینه دارن.

شرکت نکردن ستیا تو اون مسابقه مهم تر از اونه که بخوام به ناراحت شدنش فک کنم. تا حالا خیلیا از همین اهالی دهکده تو اون مسابقه شرکت کردن و مردن.

تانیای هر کسی که به نظرش شجاع و باهوش بیاد و تهدیدی برای اون باشه رو تو اون مسابقه میندازه و به مردنش میخنده.

اون دختر حیفه که اینجا و توسط اون عوضی بمیره اما من نه! من تا جایی که تونستم و در توانم بود به مردم دهکده کمک کردم فقط کاش میتونستم درست و حسابی به این دختر کمک کنم.

یهو دیدم دختره نگاه پر خشمی بهم انداخت و مٹ برق گرفته ها از جاش پرید و از زندان بیرون رفت. خواستم بلند شم تا برم و جلو شو بگیرم تا نره ولی نتونستم امیدوارم خام اون زنیکه هرزه نشه.

ستیا

با عصبانیت از سلول بیرون اومدم. نباید میزاشتم بمیره. از یه گربه ركب خوردم و این چیزی نیست که بتونم بی جواب بزارمش.

باید زنده بمونه تا بتونم ازش انتقام بگیرم. باید خودم با دستای خودم خفش کنم.

به اتاق جادوگر که رسیدم در زدم. بدون اینکه منتظر بفرما بشم وارد شدم. جادوگر متعجب از کارم گفت:

\_ شنیده بودم نسل جدید بی ادب و بی شرفی کی بود مانند دیدن. انگار زیادی برای نجات دادنش عجله داری.

+ اون بی شرف بهم گفت جاسوسی منو میکرده و از من برات خبر میاورده. نمیخوام بدون تاوان دادن بمیره. میخوام خوب بشه و بعد اونقدر بزنمش که زیر دستم جون بده.

\_ عجب! پس بهت اعتراف کرده که خودش اطلاعات تو رو برام میاورده؟ جالبه!

+ برای تو اره ولی برای من ننگه که از یه گربه ركب بخورم. حالام اون پادزهر بی صاحبو بده تا برم بهش بدم.

\_ فک کنم فراموش کردی که باید یه چیز گرانبها بهم بدی

+ چه کوفتی میخوای؟ طلا؟

خنده سرمستی کرد که انگار خنده دار ترین جک دنیا رو برات تعریف کردم. رو بهم با ته مایه خنده قبل گفت:

\_ دختر تو تو عصبانیت خیلی بامزه میشی. هر روز که میگذره بیشتر ازت خوشم میاد.

یهو جدی گفت:

\_ فک کردی من نیازمند دو گرم طلای تو عم؟ من خودم انقدر تو انبارم طلا و جواهر دارم که حتی میتونم به صدتا مٹ تو صدقشون بدم.

+ پس چی؟ چی میخوای؟

\_ میخوام تو یه مسابقه شرکت کنی.

+ چی؟ من دارم بهت پیشنهاد پول میدم و تو میخوای من مسابقه بدم؟ واقعا نمیفهممت.

\_ ممنون از لطفت نگفتی شرکت میکنی یا نه؟

+ چه مسابقه ای هست؟

\_ مسابقه مار و پله! تقریبا مٹ همون بازی بچگانس صد تا خونه که تو بعضیاش ماره تو بعضیاش پله اما یه فرقایی هم داره.

مثلا اینکه ماراش واقعی هستن و واقعا نیش میزنن مثل مار زنگی و کبرا. پله هاشم جوری نیست که بگی عه نگا کن پله باید پله ها رو پیدا کنی.

خوبه بدونی اگه سه بار مارام نیش بزنن دفعه چهارم دیگه بهت مجال نمیدم و مار خودم میخوردت. خب نظرت چیه؟

+ این همه بدبختی و خطر و تحمل کنم که به چی برسم؟

\_ راستش هیچی تو این دنیا نیست که بتونه منو از پا دربیاره. حتی اگه تیکه تیکه هم بشم باز میتونم زنده بمونم ولی همونجور که میدونی من نامیرا نیستم و راهی وجود داره که من برای همیشه بمیرم.

+ و لابد اون راه تو خونه صدم اون مسابقس نه؟

\_ البته. من این افتخار و به هر کسی نمیدم که باهام بجنگه اما ازت خوشم اومده تا حالا کسی مٹ تو نظر مو به خودش جلب نکرده بود برای همین این شانسو به تو میدم. قبول میکنی؟

+اگه به خونه صدم رسیدم و هیچی نبود چی؟

\_ دختر باهوش! حتما چیزی هست مطمئن باش طلسم مرگ من تو خونه صدم اون مسابقس و اگه چیزی نباشه ینی رسیدن به خونه صدم خودش خود به خود باعث مرگ من میشه.

+اگه قبول کردم و پادزهرت اثر نکرد چی؟

\_ تو مٹ اینکه اصلا بهم اعتماد نداری نه؟

+معلومه که ندارم آخرین بار که بهت اعتماد کردم نزدیک بود بمیرم.

\_ آخی طفلکی مطمئن باش پادزهرم اثر میکنه. من بیشتر از تو میخوام اون نمک شناس زنده بمونه و عذاب بکشه. خب نگفتی قبول میکنی یا نه؟

+باشه قبول میکنم. حالا پادزهر رو بده.

لبخند ترسناکی زد و بطری کوچیکی رو جلوم گذاشت:

\_ اندازه پنج قطره بهش بدی کفایت میکنه.

+چقد طول میکشه تا خوب شه؟

\_ اگه الان بهش بدی دو ساعت دیگه خوب میشه.

+باشه. مسابقه کی برگزار میشه؟

\_ تا پس فردا شب همه چیزو آماده میکنم.

+باشه فعلا

منتظر نمودم و از اون اتاق نحس بیرون اومدم.

سامیار

دلم به طرز ناجوری شور میزد اون سه نفر دیگه هم منتظر ستیا بودن ولی هیچکدوم جز من نمیدونستن اگه اون اتفاق که نباید میوفتاد چه بلاهایی سر اون دختر معصوم میومد

بالاخره اومد ولی چه اومدن. با دیدن شیشه کوچک تو دستش وا رفتم. بقیه هم مٹ من شکه بودن.

خدایا چرا این دختر بعضی وقتا نقد باهوشه که لایق مدال میشه و بعضی وقتا نقد احمقه که انگار بدترین دانش آموز ساله؟ واقعا چرا؟

آخه خنگول من بهت گفتم نقشش اینه که تو خامش بشی عوض اینکه ازش دوری کنی مستقیم افتادی تو دامش که

تو همین فکر بودم که اومد بالا سرم. با خشم نگاهش کردم. چون خیلی ضعیف بودم حتی نمیتونستم پف کنم و فقط میتونستم با نگاه عصبانیتمو نشون بدم.

انگار فهمید که اونم عصبانی گفتم: ها چیه؟ یجوری نگاه میکنی انگار من بهت خیانت کردم.

چقد یه آدم میتونه شل مغز باشه. آخه اسکل من چرا باید تو رو بهش لو بدم مرض دارم مگه؟

همینجوری طلبکار همو نگاه میکردیم که شهریار پرید وسط:

\_\_ سنتیا خانم آگه میشه شیشه رو بدین من تا پادزهر رو بهش بدم.

+باشه بفرمایید. گفت فقط پنج قطره

اون پسره شیشه رو ازش گرفت و دهنمو باز کرد. از اونجا که نمیتونستم تکون بخورم مقاومت آنچنانی نکردم. وقتی کارش تموم شد پرسید:

\_\_ نگفتم چقد دیگه خوب میشه؟

+گفتم یه دو ساعت دیگه سر پا میشه.

دختره پرسید: چی ازت خواست؟ پول؟

+نه بابا اسکل ازم خواست تو یه مسابقه مار و پله شرکت کنم.

همه به جز سنتیا که غرق فکر بود زدن زیر خنده حق داشتن بدبختا فک میکردن مٹ اون بازی بچگونس.

دوباره اون دختره که لنا بود گفت: وای خدا یه لحظه گفتم خدایا چی ازت میخواد. چه استرسی کشیدیم.

اون پرهام بی مزه گفت: شاید بدبخت کودک درونش هوس بازی کرده و چون همبازی نداشته به سنتیا گفته بیاد بازی.

دوباره همشون به جز سنتیا خندیدن. سنتیا جدی گفت: این مسابقه با اونی که من و شما فک میکنیم فرق داره. تو این بازی مار واقعی زنگی و کبرا قراره باشن.

همه خشکشون زد. یهو دختره جیغ زد:

+چی؟

\_\_ و در ضمن مٹ اون بازی پله ها مشخص نیست و باید دنبالشون بگردی. تازه آگه سه بار مارا نیش بزنن سری چهارم که بیوفتی تو خونه مار خود مار جادوگر میخورنت.

+چرا قبول کردی؟ آگه یه بلایی سرت بیاد چی؟ میدونی نیش مار زنگی و کبرا چقد کشندس؟ اصن میدونی جفت پا خودتو انداختی تو چاه؟

\_\_ آگه موفق بشم و برسم خونه صدم میتونم جادوگر و بکشم.

+خودتم داری میگی آگه. آگه نشه چی؟ نود و نه تا خونه رو باید پشت سر بزاری که حداقل تو بیستاش سمی ترین مارای جهان ریختن.

با سر به منی که داشتم کم کم احساس بهبود میکرد اشاره کرد و گفت:

\_ الان که پادزهر رو به خورد اون خائن دادم فک میکنی دیگه میتونم از قرارم برگردم؟

دختره با کلافگی و اون دو تا پسر با بهت داشتن به اون دختره سرتق احمق نگاه میکردن. چقد دلم میخواست انسان بودم چار تا فحش نون و آب دار بهش میدادم.

یهو دختره گفت:

+باشه حالا که اینطوره منم شرکت میکنم

همشون با هم پرسیدن: چی؟

دوست پسرش دو طرف شونه هاشو گرفت و با اضطراب پرسید:

~اصن میفهمی چی میگنی لنا؟ همین الان خودت داشتی سر ستیا داد و بیداد میکردی حالا میخوای خودتو بندازی تو چاهی که اون انداخته؟

\_ راست میگه. خودم میتونم انجامش بدم نمیخوام جون شما رو به خطر بندازم. لنا تو هم نمیخواد برا من فاز دوستی و فداکاری برداری.

با خودم گفتم ببین کی به کی میگه فاز برندار.

+مگه نگفتی آگه به خونه صدم برسی میتونی جادوگر و بکشی؟

\_خب؟

+مگه نگفتی آگه سه بار نیش بخوری دفعه چهارم میخورنت؟

\_ چرا ولی چه ربطی داره؟

+آگه تو خونه مار بیوفتی و نیش نخوری چی؟

~منظورت چیه لنا؟ میشه واضح بگی؟

+آگه چهار نفری مسابقه بدیم شانس اینکه ستیا کمتر نیش بخوره هست در نتیجه تا آخر بازی دووم میاره. در ثانی آگه موفق بشه به خونه صدم برسه و جادوگر و بکشه طلسم همه از جمله ما میشکنه و میتونیم بریم خونه هامون. فکر خوبیه نه؟

\_ نه لنا فکر خیلی بدیه. بدتر از چیزی که فکرشو میکنی من نمیتونم شما رو سپر بلای خودم کنم.

با اشاره به من ادامه داد:

\_ حتی از این که اون با نقشه سپر بلای من شده حس خوبی ندارم. نمیخوام هیشکی بخاطر من آسیب ببینه.

+ما چی؟ فک کردی ما از اینکه تو بخاطر مون فداکاری کنی خوشمون میاد؟ اینا رو نمیدونم اما خودم به شخصه دلم میخواد تو آزادیم نقشی داشته باشم

این نقش الان برام پیش اومده و من نمیخوام بخاطر اینکه به دختر عذاب وجدان نگیره رهاش کنم. پس منم باهات تو اون مسابقه نحس شرکت میکنم.

~شرکت میکنیم.

لنا به پرهام نگاه کرد. پرهام اومد دستشو و گرفت و تو چشاش نگاه کرد و گفت: انتظار نداری که بزارم تنها بری؟

+پرهام من واقعا انتظار ندارم که باهام بیای. درسته ما نزدیک شیش ماهه باهم رابطه داریم ولی مجبور نیستی بخاطر من خودتو تو در دسر بندازی.

~تموم شد؟

+بیگی تاثیر گذار بود من میدونم با تو

~باشه جالب بود ولی منم باهات میام. در ضمن من عادت ندارم دوستامو تو سختی تنها بزارم. الانم ستیا مٹ دوستمه و به غیرتم بر میخوره که شما مسابقه بدین و من نگاتون کنم.

رو به ستیا گفت:

~ستیا خانم منم باهاتون میام.

/حالا که همتون میخواید شرکت کنین منم میام.

\_ آقا شهریار

شهریار کنار پرهام ایستاد و گفت:

/منم دوست دارم از این وضعیت خلاص شیم. چه بهتر که میتونم کمک کنم. هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

\_ از همتون واقعا ممنونم ولی مجبور نیستین این کارو بکنین.

+ستیا ما این کارو بخاطر خودمون میکنیم. تا الان نمیدونستیم چطوری باید جادوگر رو بکشیم ولی الان که میدونیم دلمون میخواد کمکت کنیم.

اشک تو چشمای ستیا حلقه زد و چهار نفری همو بغل کردن. واقعا اینا چی با خودشون فک کردن؟ فک کردن تا حالا کسی به خونه آخر نرسیده؟

یهو پرهام پرسید:

~فقط ستیا خانم اون جادوگره نگفت چطوری باید پله ها رو پیدا کنیم؟

\_ نه چیزی نگفت.

یه جرقه تو ذهنم خورد. یادمه اون زمان که ایده این بازی تازه تو سرش افتاده بود داشت با کدخدا صحبت میکرد که داور این بازی بشه. من اون زمان یه ضبط صوت کوچیک داشتم که قوانین و نکته های بازی رو که گفته بودن توش ضبط کردم.

از جام بلند شدم. بدنم درد میکرد و جای نیشا میسوخت اما میتونستم راه برم. خدا رو شکر که تو همین زیر زمین قایم ش کردم.



لنگان لنگان سمت گوشه دیوار رفته و بعد از چک کردن اتاق که به وقت روحی اونجا نباشه تا جاسوسیمو بکنه شروع به کندن زمین کردم. بقیه با تعجب و کنجکاوی داشتن نگاه میکردن.

بالاخره به جعبه که رسیدم میویی کردم که اول از همه شهریار و پرهام و بعد لنا و ستیا اومدن بالا سرم و با تعجب به جعبه نگاه میکردن.

شهریار نشست و جعبه رو در آورد و بازش کرد. همه نشستن و به ضبط صوت قدیمی نگاه میکردن. پرهام گفت:

~این حداقل مال ده سال پیشه. این گربه چجوری میدونست این اینجاست؟

ستیا لب باز کرد:

\_کدخدا گفت این گربه الان بیست و خورده ای سالشه.

~پس مٹ به پیرمرد 100 سالس.

پیرمرد هفت جد و آبادته پسره قوزمیت. نگاه پر خشمی بهش انداختم که نگاه عصبانی دوست دخترش غافلگیرم کرد:

+چییه؟ نکنه فک کردی چون به ضبط صوت کهنه برامون در آوردی حق داری اینجوری بهمون نگاه کنی. چه پررویی تو.

\_ولش کن اینو. آقا شهریار کار میکنه؟

/فک کنم کار میکنه به لحظه اجازه بدین.

چون قدیمی بود نمیدونست چجوری باهانش کار کنه ولی خب هر جور بود دکمه پلی رو پیدا کرد و نوار صوت پخش شد و صدای یه بچه ده ساله تو اتاق پیچید و منو برد به همون روز تو همین زیر زمین نمود:

~~~~~

سیزده سال پیش

شبه و مردم با خوشحالی جشن فروخته نشدنشونو گرفتن و بیشتر مردم مستن. امشب به شرط خارج نشدن از خونه به انسان تبدیل شدم.

داختم از جلوی در اتاق تانیا رد میشدم که صدای صحبتش با مردی رو شنیدم. آروم فالگوش ایستادم که صدای اون مرد به نظرم شبیه صدای کدخدا اومد داشتن درمورد چیزی حرف میزدن.

صداشون خوب نمیومد برای همین دوباره به گربه تبدیل شدم و پشت در بسته میویی کردم. تانیا اومد درو باز کرد و گذاشت برم تو.

رو میز نشستم که تانیا اومد رو صندلی پشت میز نشست و شروع کرد با کدخدا حرف زدن. از حرفاشون فهمیدم که یه زمانی کدخدا و تانیا همدیگه رو دوست داشتن اما به دلایلی نتونستن بهم برسن. زیاد درمورد این قضیه صحبت نکردن.

حرفایی که دارم ضبط میکنم خیلی خیلی مهمه. تانیا میخواد یه مسابقه بزرگ درست کنه که توش مارای سمی داره.

از کدخدا میخواست داور مسابقه بشه کدخدا هم بعد چونه زنی و گذاشتن شرطها و قوانین و نکته های مختلف قبول کرد.

قوانین مسابقه اینجوریه که صد خونه وجود داره که توی بیشترش مانع وجود داره. منظورم از مانع فقط مار نیست. منظورم گیاهای سمی و گوشت خوار، گدازه، هزارتو و خیلی موانع دیگه که من نمیتونم همشو اینجا بگم چون اون متوجه میشه.

یه تاس به هر کسی که بخواد مسابقه بده داده میشه که باید اونو توی جایگاه خودش بزاره تا بتونه به خونه های دیگه بره و جایگاه تاس آخر موانع قرار داده شده.

اگه کسی تاسش شیش بیاره هم میتونه جایزشو حرکت کنه هم میتونه به عنوان جایزه هر درخواستی جز آزادی و رفتن به خونه اخر از جادوگر بکنه. ینی تو این مسابقه شما باید شیش و جایزه شو با هم حرکت کنین.

حواستون باشه اگه تاستونو گم کنین تا وقتی اون بازی وجود داشته باشه داخل بازی گرفتار میمونین مگر اینکه کسی شیش بیاره و

از جادوگر بخواد شما رو از بازی بیرون بیاره حتما اگه خواستین این کارو بکنین بگین بیرون بیاره چون اگه مثلا بگین بیرون کنه یا حذف کنه جادوگر فوراً اونو میکشه.

تو بعضی خونه ها ارواحی وجود دارن که امتحانتون میکنن ولی آسیبی بهتون نمیرسونن. مثلا چنتا سوال ازتون میپرسن. اگه بهشون جواب درست بدین بهتون سه تا از خونه هایی که پله دارن رو میگن و اگه اشتباه بگین حتی اگه درحال مرگ باشین بدون کوچک ترین کمکی ولتون میکنن و میرن.

پله های این بازی مخفیه ینی شما نمیتونین راحت پیداوشون کنین. برای پیدا کردن پله ها نکته ریزی وجود داره و اون اینه که تو هر خونه ای که پله وجود داشته باشه به رنگ بنفش هست.

ینی شما تو هر خونه ای چه مانع داشت چه نداشت رنگ بنفش دیدین بدونید اون خونه پله داره. اگر اون شی بنفش رنگ رو تو جایگاه خودش بزارین میتونین پله هارو پیدا کنین.

در ضمن اگه خواستین گروهی شرکت کنین در نظر داشته باشین که نمیتونین همگی با هم حرکت کنین حتما از یه طریقی با هم در ارتباط باشین

تا بتونین بهتر به هم کمک کنین چون تو اون بازی شما نمیتونین صدای همو بشنوید و در ضمن اگه موقع حرکت اتفاقی دو نفر تو یه خونه افتادن

باید با هم برای جایگاه تاس رقابت کنن و هر کدوم که ببازه از مسابقه بیرون میره و دیگه نمیتونه به مسابقه برگرده

یادتون باشه تو اون بازی اگه سه بار توسط مارا نیش بخورین دفعه چهارم خود جادوگر به مار تبدیل میشه و شما رو میخوره. فقط خونه مارا خیلی مهمه که نیش نخورید.

اگه دارین این نوار صوت رو گوش میکنین ینی بهتون باور دارم که میتونین اون زنیکه عوضی رو بکشین پس لطفا نالمیدم نکنین. مواظب خودتون باشین. سامیار.

~~~~~

صدا قطع شد و اون چهار نفر به فکر فرو رفتن. ستیا اول از همه به حرف اومد:

\_\_سامیار؟ کسی میدونه این سامیار کیه؟

+من میدونم

ستیا

با بهت برگشتم سمت جادوگر که دیدم با غرور داره از پله ها میاد پایین. دیدم که گربه با آرامش ولی لنگان لنگان سمت جادوگر رفت.

وقتی با هم رو به رو شدن جادوگر شروع به صحبت کرد:

\_\_خب میشای عزیزم فک میکردم فقط چند ساله که بهم خیانت میکنی ولی این ضبط صوت و نوار داخلش بهم ثابت کرد که تو کلا خائن و نمک نشناس به دنیا اومدی.

یه دفعه دیدیم گربه شروع به صحبت کرد. فک چهار نفرمون افتاده بود و داشتیم به مکالمه شون نگاه میکردیم:

+اولا اسم سامیاره نه میشا دوما خائن و نمک نشناس تویی که خواهر خودتو که چند سال مراقبت بود و با عطاری خرج تو رو میداد رو سوزوندی و بچه شو به شکل گربه درآوردی. زدی ضربتی ضربتی نوش کن تانیا خانم.

\_\_خوبه انقدر پررو و شجاع شدی که جلوی بقیه باهام صحبت میکنی؟ فک کنم باید یکم روتو کم کنم در ضمن آگه یه بار دیگه این چرت و پرتا رو بهم بگی مطمئن باش حتما یه سر به خاک خواهرم میزنم.

+در جریانی چقد ازت بدم میاد؟

\_\_کاملا حالا فعلا پنج دقیقه خفه خون بگیر کار دارم.

و رو به ما که داشتیم با بهت داشتیم به اون دوتا نگاه میکردیم گفت:

\_\_خب با خبر شدم که شما چهار نفری میخواید تو این مسابقه شرکت کنید. داشتم میومدم توضیحی درمورد شرکت کردن گروهی بهتون بدم که انگار گربه یا بهتره بگم خواهرزاده فضولم اینکارو کرد و تقلبای لازم بهتون رسوند.

یهو انگشتش و سمت ضبط صوت گرفت و نوری از دستش به ضبط صوت شلیک کرد که تو یه لحظه پودر شد. هممون ترسیده بودیم و نمیدونستیم چیکار کنیم.  
جریئت کردم و گفتم:

~خب حالا میخوای با ما و اون گربه چیکار کنی؟

\_\_با شما که هیچی شما قراره پس فردا شب تو اون مسابقه شرکت کنید و همه اهالی دهکده از این موضوع با خبر شدن.

تا حالا کمتر کسی از خونه سی، سی و پنج اونطرف تر رفته و کلا یه نفر تونست به خونه نود و هشت برسه اما خب چون خونه مار بود و سه بار تو خونه مارا نیش خورده بود قاندتا توسط مار من خورده شد.

در کل زیاد به برنده شدن شرکت کننده ها امیدوار نیستم اما اون نمک به حروم قراره یه دوش آب سرد داشته باشه.

یهو گربه به حرف اومد:

+واقعا؟ من تازه از نیش اون مار ابلهت جون سالم به در بردم واقعا میخوای منو بندازی تو وان یخ؟

\_\_چقد پررویی تو نه تنها تو روم واستادی و جلوی بقیه نشون دادی میتونی حرف بزنی بلکه یه نوار ضبط کردی که هر چی که میدونستی رو بهشون گفتی.

واقعا انتظار داری حلوا حلوات کنم؟ هم بهم خیانت کردی هم جاسوسی منو کردی. واقعا انتظار داری از کنارش ساده بگذرم؟

یهو دیدیم زد زیر خنده:

+وای خدا ینی انقد دردت گرفته؟ آگه میدونستم انقد بد ضربه میخوری زودتر انجامش میدادم.

\_دوست دارم ببینم وقتی به روز کامل تو وان یخ گذاشتمت هم انقد پررو هستی؟ دنبالم بیا.

و از در سلول خارج شد. گریه خواست همراهش بره که صداش زدم: آقا سامیار!

با تعجب برگشت سمتم. با دودی پرسیدم:

\_اون از جوابایی که اون موقع دادین و این از کار الانتون؟ دقیقا میشه بهم بگین فارتون چیه؟ طرف کی هستین شما؟

جادوگر بلند گفت:

+اشتباه فک نکن اون نمیتونه با کسی جز من حرف بزنه در ضمن اون چرت و پرتارو بهت گفته تا تو یه وقت نخوای براش پادزهر بگیری که انگار نقشش نگرفت.

و خندید و صدای قدم هاش اومد. گریه نگاهی بهمون انداخت و وقتی دید با نگرانی نگاهش میکنیم حس کردم لبخندی زد و لنگان لنگان بیرون رفت.

لنا \_ ینی اون موقع دروغ گفته بود که جاسوسه؟

پرهام + لابد دیگه دیدی که با اینکه میدونست چقد براش خطر داره ضبط صوت و بهمون داد

شهریار = آگه اینطور باشه پس چجوری از همه اتفاقات خبر داره؟ از اسم سنتیا خانم، از نقشه کدخدا، حتی همین الان کسی جز ما اینجا نبود چجوری فهمید که اون بهمون ضبط صوت داده؟

سنتیاسبه زودی همشو میفهمیم ولی من الان بابت اون گریه نگرانم. آگه به روز تو وان یخ بمونه از سرما میمیره

/نگرانی تونو درک میکنم ولی از دست ما کاری برای اون ساخته نیست

\_اون چی گفت؟ گفت خواهرتو سوزوندی و بچشو به شکل گریه درآوردی؟

+اره همینو گفت

\_ینی این همون بچه شیش سالس که کدخدا میگفت؟

+اره انگار که اینطوره.

\_وای یه بچه چقد میتونه فشار روحی رو تحمل کنه؟ پدر و مادرش جلو چشمش سوختن و خالش اونو تبدیل به گریه کرده خیلی براش ناراحتم.

هممون به فکر فرو رفتیم حق با لنا بود. دلم به حالش سوخت معلومه خیلی سختی میکشه. هیفته سال کنار قاتل خانوادت زندگی کنی و هر روز قیافشو ببینی و نتونی کاری کنی واقعا دردناکه.

بعد از اون ماجرا دیگه حرفی نزدیم. بقیه زندانیا هم که بیرون بودن اومدن. میگفتن هر کس سر موقع تو سلولش نباشه ارواح اذیتش میکنن.

همون دوتا کوتوله شام برامون یکم شامی با نون و آب آوردن اما من با اینکه از صبح زود هیچی نخورده بودم میل غذا خوردن نداشتم فکرم درگیر اون گربه بود آگه بلایی سرش بیاد یا بمیره چی؟

سامیار

به وانی که همیشه مجازات وان یخ رو اونجا اجرا میکرد نگاه کردم. همیشه از خودش و مجازاتاش بدم میومد. رو بهش گفتم:

\_\_ حداقل وقتی آدمم تو اون وان زنجیرم کن. مگه نمیدونی گربه ها از آب بدشون میاد؟

+اتفاقا چون بدت میاد باید با همین حالت مجازات شی. کاش طلسم جوری بود که قدرت بدنی تو کمتر میکرد تو تا حالا بیست بار تو این وان زنجیر شدی ولی بازم پوست کلفتی.

بغلم کرد و به پشت روی یخ گذاشت. از سرما از جام پریدم که خنده ای کرد:

+تحملتو ببر بالا قراره ۲۴ ساعت تو این وان باشی.

\_\_ همیشه که ۱۲ ساعت بود.

+ایندفعه بیشتر عصبانیم کردی برای همین مجازاتت دو برابر میشه.

دوباره منو به پشت روی یخ گذاشت و چهار زنجیری که چهار طرف وان بود و به دست و پام بست و یه سطل پر یخ رو روم ریخت.

از سرما داشتم یخ میزدم تمام موهای تنم خیس بود و این اذیتم میکرد با این وجود سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم:

\_\_ میگم چجوری از اتفاقات خبردار میشی؟ مث ساعت قرار، مث اسم دختره، یا همین ضبط صوت؟ کی بهت خبر میده؟ میدونم ارواح همیشه منو میان ولی من همیشه حواسمو جمع میکنم تا وقتی ارواح نیستن کارمو بکنم. نکنه ارواح و از دیدم پنهون میکنی؟

+همرو نه فقط بعضیا رو مث این یکی

\_\_ منظورت چیه؟ بنی چی مث این یکی؟

یهو رو به گوشه اتاق گفت: خودتو بهش نشون بده.

به جایی که صحبت کرده بود نگاه کردم. یهو دیدم یه دختر بچه هفت هشت ساله با موهای آشفته سیاه و لباس بلند سفید گوشه دیوار و استاده. دختره سرش پایین بود و صورتش دیده نمیشد ولی دست و پاهاش خونی و کبود بود. صحنه خیلی خوفناکی بود.

تانیبا به حرف اومد: صورتتو نشونش بده.

دختره سرشو بالا آورد. باورم نمیشد. آروم اسمشو صدا زد: هلیا

قطره اشکی از چشمای سفیدش روی گونه های کبودش افتاد. یه زخم روی پیشونیش بود که خونش نصف صورتشو سرخ کرده بود.

با لکنت گفتم: تو... تو با... هلیا... چیکار کردی؟

+خودت که میدونی کسی که بخواد از دهکده فرار کنه عاقبتش چیه.

چ... چطور... چطور تونستی؟

یهو داد زدم: چطور تونستی عوضی؟ اون یه دختر بچه بیگناه بود چطور تونستی به سنگ تبدیلش کنی؟

+ داغ نکن یخای زیرت آب میشن و غرق میشی

\_ خفه شو هرزه آشغال عوضی فقط خفه شو خفه شو

+ فک میکنی با داد زدن زنده میشه اون الان سیزده ساله که سنگ شده و روحش برام جاسوسی میکنه. بقیه ارواح دوستاتم همینطور.

اکثر آدمایی که سنگ شدن روحشونو تو یه طلسم زندانی کردم که تا اون طلسم نشکنه سرگردون میمونن و برام جاسوسی میکنن. یه مورچه عطسه کنه برام خبر میارن. در مورد ضبط صوتم همین دختر بچه بهم گفت.

اینا رو گفت و رو به هلیا گفت: اگه خواست غرق بشه یا فرار کنه بهم خبر بده

بشکنی تو هوا زد و گفت: اجازه دارین تا صبح با هم حرف بزنین. به محظ طلوع آفتاب تو مٹ همیشه غیب میشی و تو هم لال مونی میگیری.

و از اتاق بیرون رفت. تا اون عوضی رفت هلیا زد زیر گریه. میشناختمش بچه بودیم با هم بازی میکردیم. رو بهم با گریه گفت:

\_ ب... ببخشید... سامیار... نمی... نمیخواستم... مجبور بودم

+ همیشه عیب نداره هلیا عیب نداره. میدونم نمیخواستی و مجبور بودی.

\_ م... معذرت... میخوام.

+ تو چرا؟ تو که از عمد اینکارو نکردی. هلیا چه بلایی سرت اومده؟

با گریه شدیدتر گفت: بابا و... مامانم... گفتن... باید... فرار کنیم... نصف شب بود... من خیلی... ترسیده بودم... نزدیک ورودی... یکی از... ارواح... پیدامون کرد... بردمون پیش... پیش جادوگر... اون... خانوا... خانوادمو...

گریش خیلی شدید بود. فهمیدم خانوادش کشته شدن و جادوگر اونو به سنگ تبدیل کرده و به خاطر طلسم قبول کرده براش جاسوسی کنه.

+ برای خانوادت متاسفم هلیا. تو هم اون زمان و هم الان مٹ خواهر کوچیک ترم بودی و هستی. هر وقت خواستی درودل کنی من هستم.

هنوز داشت گریه میکرد ولی آرام تر شده بود: سامیار من خیلی ترسیدم. هنوزم ازش میترسم. وقتی نگام میکنه فک میکنم میخواد منو اذیت کنه

+ میفهمم زن بدجنسیه ولی دیگه باهات کاری نداره. حالام گریه نکن. اون زمان که با هم بازی میکردیم که گریه همه پسرا رو در میآوردی حالا خودت داری گریه میکنی؟

تک خنده ای کرد: هنوز یادته؟

+ مگه میتونم فراموش کنم یه بار زدی وسط پام که هنوز که هنوزه بعضی وقتا یادش میوفتم سرم سوت میکشه.

خندید\_ معذرت میخوام ولی تو هم عروسکمو گرفته بودی و بهم نمیدادی.

+خب اره منم اون زمان شر بودم . ولی یادته اون روز فرزاد داشت اذیتت میکرد چجوری هواتو داشتم؟

\_تو هوامو داشتی؟ اگه موهای فرزاد و نمیکشیدیم که حسابی کتک میخوردی.

+من کتک میخوردم؟ از زیر دستم نجاتش دادی وگرنه میکشتمش پسره پررو رو. بهت گفته بود کوتوله.

خندید ولی بازم چشماش رنگ غم گرفت: میدونی الان فرزاد کجاست؟

+نه کجاست؟

\_تو اتاقی که تو زندانی بودی داره کشیک میده. اونم دو سال پیش وقتی میخواست فرار کنه سنگ شد. برعکس تو اول منو نشناخت.

+از بچه ها کی مونده؟

\_فقط تو موندی و فرناز که چند سال پیش ازدواج کرد و الانم یه دختر بچه یه ساله داره. چرا از من خبر نگرفتی؟ الان من و فرزاد و آراد وضعمون اینه و بهرام و احسان و ریحانه هم فروخته شدن.

فک میکردیم چون تو خواهر زاده بودی نجاتت داده ولی یه شب دیدم که تبدیل به آدم شدی و داری باهاش حرف میزنی.

+ترجیح میدادم بمیرم ولی این وضع نباشه.

\_ناشکری نکن حداقل وضع تو از ما بهتره

+وضع فرناز که از هممون بهتره.

\_نه بابا چه بهتری؟ اونم چند وقت پیش پدر و مادرش فروخته شدن فک کنم دو سه ماه پیش.

+طفلکی خیلی به مامانش وابسته بود.

\_تو نواری که ضبط کرده بودی گفتی اگه این نواری به کسی بدی ینی خیلی بهش باور داری. مطمئنی این دختر و دوستاش از پیش بر میان؟

+با نشونه هایی که دیدم حدس میزنم اینطور باشه.

\_امیدوارم. سامیار

+بله؟

\_میدونم خیلیامون درموردت اشتباه فک میکردیم و خیلی از همین ارواحم تو رو وقتی زنده بودن اذیت کردن ولی لطفا سامیار ما رو ببخش که زود قضاوت کردیم.

+باشه سلام منو به همشون برسون و بگو من از همشون راضیم. میفهمم که نمیدونستن من کیم.

\_باشه ولی تو هم ناز شدیا.

+هلایا؟

\_خب چیه؟ گریه دوست دارم پنی داشتم. وقتی میگم بامزه شدی بگو اره دیگه.

+کی من از دست این بدن راحت میشم خدا میدونه. اونا که بهم میگن پیرمرد صد ساله تو هم که میگی ناز.

خندید\_ حالا چرا میگن پیرمرد صد ساله؟ تو که هنوز بیست و سه سالته

+چمدونم میگن اگه این گریه بیست و خورده ای سال سنشه پس مٹ پیرمردای صد سالس. میبینی چه بدبختی من دارم

خندید\_ عیب نداره حرص نخور. بده مگه صد سال عمر کنی؟ مٹ ما خوبه که هیچی از عمرمون به خودمون ندیدیم؟

+نه مٹ من خوبه که دائم یا تو وان یخم یا دو روز آب و غذا ندارم یا کتکم میخورم یا فحش میشنوم یا خائن همه عالم میشم.

من موندم تانیا بهم میگه خائن مردم بهم میگن خائن حتی ستیا هم فک میکنه من خائتم. فقط یه کندخدا هست که باور داره من دوستم نه دشمن. حتی اگه ستیا هم موفق بشه آخرش همه کاسه کوزه ها سر منه بدبخت میشکنه.

\_خیلی خب حالا نگا چه حرصی میخوره. یه چیزی رو دقت کردی؟

+چیو؟

\_راستش من از وقتی اینجوری شدم جاسوس تو شدم و میتونم ذهن همه از جمله تو رو بخونم.

+هلایا! مرسی واقعا

\_من که معذرت خواهی کردم. اون جادوگره مجبورم کرده بود.

+خیلی خب عیب نداره. جواب این فضولیای تانیا رو هم به وقتش میدم.

\_بزار بگم دیگه. تو هیچ وقت اسم دخترایی که میخواستی فراری بدی تو ذهنت نمیموند ولی اسم این دختره ستیا تو ذهنت مونده برای همین تونستم اسمش رو بفهمم و به جادوگر بگم.

حتی الانم چند بار اسمشو گفتم نگفتی اون دختره. تازه یه خانم خشک و خالی هم پشتش نمیزاری و جوری میگی ستیا که انگار چند ساله باهات دوستی.

حتی الانم که دارم باهات حرف میزنم فکر دختره پیش تو عه که چه بلایی سرت میاد. من اینجوری فک میکنم یا یه خیراییه شیطون؟

+چی میگی برا خودت هلایا؟ اون اگه به فکر منه چون دلش به حالم میسوزه کدوم آدمی عاشق یه گریه پشمالو نارنجی میشه. بعدشم

مکث کردم. خودمم متوجه چیزایی که هلایا میگفت شده بودم ولی نمیخواستم بهش بها بدم

+بعدشم اگه اسمش یادم مونده بخاطر اینکه احتمالاً اون کسیه که جادوگر و میکشه بخاطر همین باید بیشتر مراقبش باشم

\_شاید. اون امشب شام نخورده



+چی؟ چرا شام نخورده؟

\_نگران تونه.

+تو که اینجایی چجوری میفهمی؟

\_فرزاد با تله پاتی بهم گفت. میگه به داشمون بگو سر خاکمون شیرینی خیرات کنه. خامه هم باشه

+بهش بگو اولاً سلام دوما خامه گرونه همون زبون خوبه

\_گفتم میگه من خامه دوست دارم. راست میگه چیه شیرینی زبون؟ برا منم شیرینی خامه بیاریا.

+باشه فقط به یه شرط. بعضی وقتا بیاین به خوابم. دلم براتون تنگ میشه. راستش من فک میکردم همتون مٹ بقیه آروم دارین زندگی میکنین.

اون عوضی من در جریان کارایی که میکنه نمیزاره من فقط از جو مردم میتونم بفهمم چی شده. اینم نمیدونستم که با ارواح مردم دهکده این کارو میکنه. متاسفم بچه ها من در حقون خیلی کوتاهی کردم.

\_راستش وقتی فهمیدم که تو وضعت اینه توقعم ازت بیشتر شد ولی خب یه چیزی هست که نمیدونی.

+چی؟

\_اون درمورد دوستات و مرگشون از جمله من بهت گفته بود

+ها؟ چی داری میگی؟ اگه میگفت که گردنشو میشکستم.

\_میدونم میدیدم که چقد عصبانی میشدی و باهات بحث میکردی ولی خب اون فقط از حرص خوردن و عصبانیت تو لذت میبرد و

وقتی با گریه برای ما خوابت میبرد اون دارویی رو نزدیک بینیت میاورد تا بوش باعث بشه مارو فراموش کنی و این اتفاقم میوفتاد.

+ینی میخوای بگی اون کاری میکرد که من شما رو فراموش کنم.

\_تقریباً. داروش اینجوری بود که تو فراموش میکردی ما مردیم و فکر میکردی داریم آروم یه گوشه زندگی میکنیم.

سرمو پایین انداختم. از تانیا عصبانی بودم و از خودم ناراحت که چرا انقدر از آدمای اطرافم غافل شدم. از خودم و تانیا بدم میومد.

+متاسفم هلیا. از تو و همه اونایی که میتونستم براشون کاری کنم و نکردم معذرت میخوام.

\_اشکال نداره سامیار خودتو ناراحت نکن. گذشته ها گذشته. الان باید به فکر آینده باشی.

فک کن ببین اگه طلسم این دهکده بشکنه برای آینده چیکار باید بکنی. تو و اهالی این دهکده نزدیک بیست سال از جامعه دور بودین و به عبارتی بیست سال عقبین.

تو و اهالی این دهکده باید راهی پیدا کنین تا بتونین بعد از اینکه طلسم شکست امرار معاش کنین و زندگی رو دوباره شروع کنین.

+فک می‌کنی بشه کاری کرد؟ این دهکده نزدیک بیست ساله همینجوری مونده و تغییری نکرده. فک می‌کنه بشه دوباره سرپاش کرد.

\_اره چرا که نه؟ مٹ اون زمانا دوباره کشاورزی و دامپروری میکنیم. جونایی مٹ تو هم میتونن مغازه بزتن و امرار معاش کنن.

میفهمم زموئه خیلی سخت شده ولی چاره دیگه ای ندارین باید بتونین سر پا شین.

+امیدوارم بتونیم.

ستیا

تا خود صبح بیدار بودیم و با لئا صحبت میکردیم. لئا چند سال ازم بزرگتر بود و دانشجوی طب سنتی بود. به نظرم رشته جالبی بود.

پرهام و از بچگی میشناخته و با هم همسایه و دوست بودن. پرهام یه کافه تو بالا شهر تهران داشت و کار و کاسبیش خوب بود. حدود پنج سالم از لئا بزرگتر بود.

لئا میگفت شیش ماه پیش به کافه خودش دعوتش کرده و بهش پیشنهاد دوستی داده و اونم قبول کرده. البته به نظر خودم پرهام جدی تر از یه دوستی سادس.

چون کمتر پسری پیدا میشه که به خاطر یه دختر همچین ریسکی بکنه. این بنی یا واقعا دوش داره یا واقعا هوله. اما خب چیزی به لئا نگفتم.

حین صحبت یهو پرسید:

\_راستی چرا شام نخوردی؟

+میلیم نکشید. نگران اون گربه بیچارم.

\_منم نگرانشم ولی غذا نخوردن تو کمکی به اون حیوون زیون بسته نمیکنه.

+حق با توعه ولی الان که همه غذاها تموم شده.

\_یکم غذا برات نگه داشتم بیا بخور

ازش گرفتم و خوردم. وقتی تموم شد گفتم:

+ممنونم لئا. راستی چرا دیشب بیرون نیومده بودین؟ حتی بقیه هم چیزی درموردتون نگفته بودن؟

\_اره نمیدونم چرا بهمون اجازه ندادن بریم بیرون و وقتی همه رفتن جادوگر اومد و یه معجون بهمون داد و گفت بخوریم.

مٹ آب بود نه رنگ داشت نه مزه وقتی خوردیم فک کردیم فک کردیم آبه یکم واستاد نگامون کرد و بعد رفت بیرون.

+چه عجیب میگم شما و آقا شهریار آخرین کسایی هستین که قبل من اومدین اینجا؟

\_اره خب ولی فک می‌کنی این ربطی به اون جریان داره؟ چون امشب ما چهار نفر و نداشتن بریم بیرون.

+به نظرم به چیزی مشکوک و لی نمیتونم بفهمم چی؟ چی ما با بقیه فرق میکنه که نداشتن بریم بیرون؟

لنا سکوت کرد معلوم بود اونم داره به همین قضیه فک میکنه. هر چی فک کردم تفاوت خاصی با بقیه نداشتیم

~غرق نشین به وقت چه عمیقم دارن فک میکنن.

\_عه پرهام! داریم فک میکنیما

~فک کردن و بیخیال بیاین بریم بخوابیم چیزی تا صبح نمونده.

+جدی؟ کی صبح شد؟

~مت اینکه بهاره ها!

+چرا کسی دنبالمون نمیگرده؟ مگه به دهکده چقد میتونه مخفی بمونه؟

~نمی دونم. فک میکنم جادوگر خودش دهکده رو مخفی میکنه وگرنه چطور ممکنه این همه سال این دهکده ناشناخته بمونه. فک کن هنوز اولین نفری که اینجا گیر افتاده هنوز همینجوری گرفتاره.

\_حالا ول کنین این حرفا رو میگم ستیا الان نزدیک صبحه فقط امشب و وقت داریم نقشه بریزیم فردا شب مسابقس ولی ما حتی نمیدونیم دقیقا با چی طرفیم فک نمیکنی جزئیات بیشتری میخوایم؟

+راست میگه ستیا خانم اینجور که تو نوار میگفت ما اونجور که فکر میکردیم نمیتونیم با هم باشیم در ثانی آگه دو تامون تو به خونه بیوفتیم یکمونه مجبوره واسته و تماشا کنه. باید به نقشه درست بکشیم.

شهریارم بهمون ملحق شد:

# ما وقتی میتونیم به نقشه خوب بکشیم که زیر و بم مسابقه دستمون بیاد مثلا نقشه مسابقه، انواع موانع، خونه هایی که مار و پله دارن و از همه مهم تر نقاط ضعف جادوگر و مارش.

+داداش مطمئنی رشتت دامپزشکیه؟

#چطور؟

+آخه شبیه فرمانده ارتش حرف میزنی گفتم شاید ارتشی باشی.

#خودم که نه ولی پدرم نظامیه

+عجب

# بله خلاصه بخوام بگم ما بیشتر قضیه رو فهمیدیم ولی آگه جزئیات بیشتری رو بدونیم خیلی بهتره. باید کسی و پیدا کنیم که بهمون در مورد اون مسابقه و اطلاعاتی که به دردمون میخوره بگه.

~کدخدا داور این مسابقس و میتونم حدس بزنم تحت نظره باید کسی باشه که هم قابل اعتماد باشه و هم به اندازه کدخدا دانا

\_یه چیزی رو از قلم انداختین اینکه ما اجازه خروج نداریم و حتی آگه کسی هم باشه که بتونه بهمون اطلاعات بده نمی تونیم باهانش حرف بزنیم

حدرسته برای اونم باید یه فکری بکنیم فعلا بریم استراحت کنیم که امشب خیلی کار داریم.

هر کسی به گوشه گرفت خوابید تا تبدیل شدن خودش به آینه رو نبینه اما من نتونستم بخوابم فکرم درگیر مسابقه، موانعش و گریه بود.

همیشه همینطوری بودم فکر و خیال نمیزاشت بخوابم و همیشه تا دیر وقت بیدار بودم. همیشه استرس درس و امتحان و آینده شغلیم و داشتم و حالا استرس زنده موندنمو.

از تبدیل شدن بقیه به آینه و تکون نخوردن دست و پام تونستم بفهمم صبح شده ولی حتی یه خط نور باریکم وارد اتاق نمیشد.

فک نمیکردم دلم برای نور آفتاب تنگ بشه. برای غرغرای مامانم، برای شوخی های بابام، برای کرم ریختنای خواهرم دلم برای همشون تنگ شده.

تو فک بودم که جادوگر وارد اتاق شد منتظر بودم ببینم چیکار داره که رو به سقف انگار که داره با یه نفر صحبت میکنه گفت: ظاهر شو و گزارش بده.

یهو یه پسر حدودا بیست ساله با موهای بور و قد بلند که تمام بدنش کبود بود جلوش ظاهر شد. از ترس نزدیک بود غش کنم. خدایا الان یه روح جلوم واستاده؟

یهو جادوگر پرسید:

\_دیشب اتفاق خاصی نیوفتاد؟

+نه خانم اتفاق خاصی نیوفتاد.

\_اون چهار نفر چی؟ چیز خاصی نگفتن؟

+میدونن یه تفاوت خاصی با بقیه دارن اما نمیدونن چی و اینکه میخوان از یه نفر درمورد نقشه مسابقه و خونه هایی که مار و پله دارن و نقاط ضعف شما و مارتون بپرسن.

\_عجب پس میخوان از یه نفر نقطه ضعف منو بپرسن. اون یه نفر کیه؟ کدخدا؟

+نه خانم میدونن که کدخدا تحت نظره برای همین میخوان از کس دیگه ای بپرسن.

\_هوم جالبه دیگه چی فهمیدی؟

+اینکه دختری که اسمش ستیاست توجه ویژه ای به میشا داره دیشب چون نگرانش بود شام نخورد.

یهو جادوگر زد زیر خنده. پس بگو این عوضی چطور از همه چی خبر داره باید خیلی خیلی احتیاط کنیم این زن همه جا گوش داره.

خندش که تموم شد گفت:

\_عجب. میشا بخاطر این دختر تو روی من وایمیسته و دختره هم از نگرانی شام نمیخوره. آفرین فرزاد خوب نقطه ضعفی از دختره دستم دادی.

فک میکردم این دوتا فقط دلشون به حال هم میسوزه ولی انگار قضیه چیزی فراتر از آینه.

همچنان که میخندید از اونجا بیرون رفت. اون روح ناپدید شد. از اینکه فک میکرد حس من به اون گریه بیشتر از یه دلسوزی سادس ترسیدم بخواد بلایی سرش بیاره ولی خب این مسئله زیاد فکرمو درگیر نکرد.

بیشتر بابت این نگران شدم که هر حرف و حرکتی از جانب ما فورا به گوش جادوگر میرسه. باید یه فکری برای این بدبختی جدید میکردم.

به لطف این جاسوسا حالا اون میدونه که ما میخوایم درمورد نقشه بازی تحقیق کنیم و به احتمال زیاد نمیزاره بریم بیرون. باید یه نقشه بکشم که بتونیم از اینجا بریم بیرون.

بعد باید یه نفرو پیدا کنیم تا بهمون درمورد نقشه بازی و نقاط ضعف جادوگر بگه ولی کی؟ ما که فقط کدخدا رو میشناسیم. گریه هم که گرفتاره. پس کی میتونه بهمون کمک کنه؟ انقدر فکر کردم که غرق خواب شدم.

سامیار

آفتاب طلوع کرد و هلیا بعد از خداحافظی غیب شد. دلتنگ همشون بودم اونا برام حکم خواهر و برادرامو داشتن.

بعد از رفتن هلیا تانیا اومد پیشم و با یه لبخندی ترسناک یخایی که آب شده بود و خالی کرد و یخای جدید ریخت توی وان. تمام بدنم سر بود و درد میکرد

ولی حتی اگه بدتر از اینا رو سرم میاورد آدمی نبودم که بهش التماس کنم مجازاتم نکنه حتی فک کردن بهشم باعث ننگ و انزجارم میشد. کارش که تموم شد با همون لبخند گفت:

\_\_چه خبرا؟ خوش میگذره؟

+خیلی! جات واقعا خالیه

\_\_به من که واقعا داره خوش میگذره. همیشه منتظر بودم یه نفرو بندازم تو مسابقه تا با هوش و شجاعتش بازی کنم

اما حالا موقعیتی پیش اومده که هم زمان میتونم با هوش، شجاعت، درایت و از همه مهم تر قلب یه دختر بازی های جالبی بکنم. بهتر از این چی میتونه باشه؟

+منظورت چیه؟ میخوای چیکار کنی؟

\_\_در همین حد برات کافیه. تو همیشه چیزای خوبو خراب میکنی.

و با همون لبخندی که ترس و تو دلم می کاشت بیرون رفت. یه حسی بهم میگفت هر چی که هست مربوط به ستیا میشه. چه خوابی برای اون دختر دیده خدا میدونه.

راوی

به اتاق خودش اومد و روی صندلیش نشست. تمام ارواحی که تو اتاق بودن فرستادشون بیرون. با خودش گفت:

پس بالاخره پسر کله خراب تیانا عاشق شد. خیلی خوب بود حالا که میدونم کسی هست که کنارش و هواسو داره خیالم راحتتر بعد من سردرگم و بی انگیزه نیست.

ولی باید دختره رو امتحان کنم. نمی تونم فقط به اینکه نگرانش شده اکتفا کنم. اون دختر باید بهم ثابت کنه میتونه مراقب دل بچه خواهرم باشه.

یاد خواهرش افتاد دلش برای خواهرش تنگ شده بود ولی نمیخواست کسی ازش بو ببره مخصوصا سامیار. به نظرش سامیار فک میکرد اون از عمد خواهرش و اون شوهر عوضی شو کشته.

هیچ کس جز خودش نمیدونست که قصد تانیا فقط کشتن شوهر خواهر بی همه چیزش بود. کسی که باعث شد اون به تنها کسی که دوست داشت نرسه و جلو کوچیک و بزرگ خوار و خفیفش کرد.

وقتی خونه رو آتیش زد فقط اون عوضی داخل خونه بود ولی یهو خواهرش خودش انداخت تو خونه تا شوهرشو نجات بده.

فقط به خاطر خواهرش و عذاب وجدان کشتنش بود که توی مراسم شرکت کرد و سامیار و دید. وقتی خودشو بهش معرفی کرد خودشو تو بغل تانیا انداخت و شروع به گریه کرد. هیچ وقت فراموش نکرده بود که وقتی خاله صداس زده چه حس عجیبی داشت.

وقتی داشت از روستا دورش میکردم میخواست به خاطر کاری که پدرش کرد بکشتنش اما هرکاری کرد نتونست خودشو راضی کنه به قتل پسر خواهرش پس به گربه تبدیلش کرد.

با خودش گفت:

هیچ وقت ازش نمیخوام منو ببخشه یا براش توضیح نمیدم. میخوام اونجور که لذت میبره منو بکشه و انتقام خانوادش و دوستاشو ازم بگیره.

هیچ کدوم از این مردم نمیدونن هیچ وقت فروشی در کار نبوده و تانیا فقط میخواست انتقام تهمت هایی که بهش زدن و خفت هایی که کشید رو ازشون بگیره؛

اما حالا دیگه احساس خستگی میکرد از انتقام گرفتن و ترس تو دل مردم کاشتن. دوست داشت بقیه عمرشو صرف کارای بهتری کنه. کارایی که به خاطر انتقام عقب انداختشون.

برگه کاغذی برداشت و برای اولین بار برای سامیار نامه نوشت:

«سلام سامیار امیدوارم حالت خوب باشه

وقتی این نامه رو میخونی احتمالا دیگه از شرم خلاص شدی و می تونی یه نفس راحت بکشی.

میخوام بدونی با تمام بلاهایی که سرت آوردم و تمام بدی هایی که بهت کردم دوست دارم. همونجور که خواهرمو دوست داشتم.

تو همیشه منو یاد اون مینداختی. اونم همیشه از کارام حرص میخورد و باهام جر و بحث میکرد ولی در کل یه خواهر بی نقص و تمام عیار بود.

سامیار میخوام بدونی تمام افرادی که توی دهکده فروخته شدن یا به سنگ تبدیل شدن همشون تو یه اتاق مخفی کنار درخت بلوط بزرگ وسط جنگل که هیچ وقت نداشتیم هیچ کس ازش باخبر بشه زندانی هستن و میتونن دوباره به انسان تبدیل بشن.

فقط کافیه وقتی من کشته شدم خون منو توی شیشه بریزی و روی قفل یه قطره بچکونی تا باز بشه و بعدش زیر نور ماه کامل بزاریشون

و معجونی که با خون خودم درست کردم و توی کشو کتابخونه گذاشتم رو روشن بچکون. اونوقت همشون به انسان تبدیل میشن. به شکلی که الان باید باشن. مثلا دوستت هلیا تبدیل به یه دختر بیست و یک ساله میشه.

من از این مردم کینه ای داشتم که بخاطرش از شون انتقام گرفتم پس معذرت خواهی نمیکنم ولی تو بدی بهم نکرده بودی و هر چی باهام سردی و بد رفتاری میکردی حق داشتی.

تنها کسی که باید ازش معذرت بخوام تویی سامیار. بابت تمام سالهایی که نتونستی بچی و نوجوونی کنی ازت معذرت میخوام همینجور بابت تک تک اذیت هایی که شدی و کتک هایی که خوردی و فحشایی که تحمل کردی.

میتونم حدس بزنم ازم انتقام گرفتی و منو کشتی اما اگه بازم دلت خالی نشد میتونی هر چقد که خواستی و دلت خنک میشد بهم لعنت بفرستی. مطمئن باش من اون دنیا جوابگوی ظلمایی که بهت کردم هستم.

دوست دارم کله خراب خاله»

امیدوار نبود اونو ببخشه ولی دوست داشت مٹ خودش تو گذشته نمونه وبا اون دختر زندگی جدیدی رو شروع کنه.

نامه رو تا کرد و کناری گذاشت یه برگه دیگه برداشت باید برای مهیارم نامه مینوشت و تمام حرفایی که نتونسته بود بهش بگه رو براش مینوشت دوباره قلم به دست شد:

«سلام مهیار امیدوارم حالت خوب باشه

وقتی این نامه رو میخونی دیگه برای برگشتن و عذرخواهی کردن خیلی دیر شده.

میدونم که میدونی چیشد که کار ما به اینجا کشید ولی هیچ وقت نمی تونی بفهمی چقد جلوی خودمو گرفتم تا تو رو هم مٹ بقیه به مجسمه تبدیل نکنم یا نفروشمتم. درحالی که مسبب تمام این اتفاقات تویی

نمیدونی چقد اون روز که پدرت جلوی تمام مردم منو کتک میزد و تو حتی جرئت نکردی بیای جلو و فقط نگام میکردی ازت متنفر شدم. نمیدونی چقد حالم از تو که پدر بچم بودی و خودم که عاشقت شدم بهم خورد.

انقدر از تو و مردم این دهکده متنفر شده بودم که وقتی از دهکده رفتم فقط یه چیز تو ذهنم بود اینکه انتقام خودم و آبروم و بچمو از تو و اون مردم عوضی دهکده بگیرم.

تمام اون شیش سالی که جادوگری سیاه یاد میگرفتم به این فکر میکردم که جوری بکشمتم که حتی نتونن خاکت کنن اما باز من خاک بر سر وقتی دیدمت حس کردم که چقد دلم برات تنگ شده.

از خودم متنفرم که عاشق کسی شدم که شجاعت دفاع از منو نداشت. متنفرم از خودم که دلم برای ترسوئی مٹ تو لرزید. متنفرم از خودم که دوست دارم.

میخوام بدونی بابت تمام کارایی که باهام کردی، به خاطر تمام اتفاقی که چون دلمو دستت دادم برام افتاد نمیبخشمت مهیار. دوست دارم اما نمیتونم خودمو راضی کنم که ببخشمت.

شاید اگه بیست و چهار سال پیش ازم دفاع میکردی یا حداقل وقتی از دهکده رفتم دنبالم میگشتی این همه کینه ازت تو دلم نبود. شاید اگه یه ذره شجاعتشو داشتی که بچه خودتو گردن میگرفتی هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

خداحافظ برای همیشه»

نامه رو با نامه سامیار داخل کشو گذاشت و درشو بست. دستی روی شکمش که زمانی بچه دو ماهش داخلش بود کشید و قطره اشکی از چشمش چکید.

همیشه با یادآوری اون خاطرات وحشتناک خشم و نفرت کل وجودشو میگرفت و انگیزه انتقامش از این مردم سنگدل بود اما حالا نمی دونست این اشکا چی میگن.

اونقدر دست به شکمش کشید و گریه کرد که تمام صورتش خیس اشک شده بود. از سرنوشتش، از کسی که عاشقش بود، از شوهر خواهری که از صدتا دشمن بدتر بود، از همشون بدش میومد.

یه لحظه یاد سامیار افتاد که چجوری برای اینکه اون دختر آسیب نبینه خودشو انداخت وسط و نیش مارشو به جون خرید و

برای اینکه نخواد تو اون مسابقه شرکت کنه حاضر شد بمیره و خودشو خائن معرفی کرد و یا با اینکه میدونست اگه اون ضبط صوت رو بهشون بده چه بلایی سرش میاد ولی بازم اون ریسکو کرد.

به اون دختر غبطه خورد که کسی مٹ سامیار بهش علاقه مند شده. چقد دوست داشت که کسی که عاشقش شده شجاعت داشته باشه و مسئولیت کاری که کرده به عهده بگیره.

حالا آرام تر شده بود ولی انقد غرق گذشته و خاطراتش شد که نفهمید کی ظهر شده و کوتوله ها براش غذا آوردن.

اونا حیوونایی مٹ خرگوش و سنجاب بودن که طلسم شده بودن و به این شکل دراومده بودن و فقط از دستوراتی که تانیا میداد اطاعت میکردن و نمی تونستن صحبت کنن.

بعد از خوردن ناهار که چلوکباب بود دم پنجره رفت و اون تانیا ضعیف و دلرحمی که جلو چشم همه دهکده خوار و خفیف شد رو به عقب روند و دوباره تو کالبد همون جادوگر بدذات معروف فرو رفت.

اون تانیا فقط تو خلوت خودش اجازه بیرون اومدن داشت نه جای دیگه. اون تانیا باید برای همیشه از نگاه این مردم مخفی میموند.

به اون دختر فکر کرد. امشب معجونو بهش میداد اگه حدسش درست بوده باشه اون معجون باعث درخشش قلبش میشه که فقط خود جادوگر میتونه اونو ببینه.

اگه اون خودش باشه باید یه فکر اساسی برای نقشه مسابقه میکرد. اون به چهل خونه دسترسی داشت و میتونست تو چهل خونه هر مانعی که دوست داره بزاره.

این چیزی بود که فقط خودش و کدخدا میدونستن. از وقتی اون برای مهیار جادوگر شد مهیارم برای اون فقط کدخدا بود. این بزرگترین قانون بود که برای خودش گذاشته بود.

دوباره ذهنشو روی مسابقه و موانعش متمرکز کرد. باید درست و حسابی نقشه میریخت. دوباره سر میزش برگشت و شروع به نقشه ریختن کرد.

ستیا

از خواب بیدار شدم و خمیازه ای کشیدم که لنا گفت:

\_\_انگار یه نفر حسابی خوب خوابیده. دختر الان یه ساعته خورشید غروب کرده.

+عہ واقعا؟

\_\_بله خوابالو.

بلند شدم و با همراهی کوتوله ها تا دستشویی بیرون زیر زمین که چند پله باهانش فاصله داشت رفتم و بعد از شستن دست و صورتم برگشتم به زیرزمین که پرهام و لنا رو در حال گفت و گو دیدم:

~عه سلام ستیا خانم بیدار شدی



+سلام آقا پرهام چی شده انگار همتون خوشحالین؟

\_مٹ اینکه جادوگر امروز کسبو فروخته به خاطر همین خوشحالیم

+از کجا میدونی؟

~صدای ساز و دهل مردم انقد بلند که تمام دهکده پر شده از صدای خنده و آواز

یه جرقه تو ذهنش خورد. بهترین بهانه برای بیرون رفتن. سرشو بالا آورد و گفت:

+من باید همین الان با جادوگر حرف بزنم

~چی الان؟

\_چرا؟ چت شد یهو؟ هنوز که شام نخوردی؟

+کار دارم میرم الان میام.

خواستم از در برم بیرون که کوتوله ها مانع شدن هر چی کنارشون میزدم انگار زبون نفهم بودن چون از جاشون تکون نمیخوردن.

\_عزیزم اگه می تونستی از پس اینا بریای فک میکنی الان ما اینجا بودیم؟

+چه زبون نفهمایین بابا میخوام برم جادوگرو ببینم چرا همچین میکنین؟

\_بیا اینطرف خودتو خسته نکن.

نمیدونم چی شد که داد زدم:

+هی تانیا! میخوام باهات حرف بزنم. به این کوتوله هات بگو از سر رام برن کنار.

\_چیکار میکنی ستیا دیوونه شدی؟

~چپشده آخه به مام بگین

=چه خبره؟ چرا ستیا خانم انقد آشفتس؟

\_نمی دونم آقا شهریار انگار پاک قاطی کرده.

بی توجه به حرفاشون دیدم که جادوگر اومد با غروری که ازش انتظار داشتم شروع به صحبت کرد:

#چته؟ عمارتمو رو سرت گذاشتی؟

+باید باهات حرف بزنم

#خب میشنوم

+حرفم طولانیه اگه سرپا راحتی تا همینجا بگم.

پوزخندی زد و به کوتوله هاش دستور داد برن کنار و ازم خواست همراهش برم.

از پله ها بالا رفتیم و بعد از یه راهرو پیچ در پیچ به اتاقش رسیدیم. ازم خواست بشینم و خودشم رو صندلی قرمز بزرگش پشت میز نشست:

\_خب دختر جان شروع کن

روی میبل سه نفره ای که اونجا بود نشستم و شروع به صحبت کردم:

+شنیدم امروز کسیو نفروختی؟

\_درسته صدای ساز و دهلشون حتما تا زیر زمین رسیده. حتی اینجا هم اگه گوشتو تیز کنی صداشونو میشنوی.

+میخوام با دوستانم تو خوشحالیشون شرکت کنیم.

\_چرا باید اجازه بدم برید بیرون؟

+چرا نباید؟ نکنه ازمون میترسی؟

\_دخترجون بحث ترس نیست بحث اینه که چه دلیلی داره بزارم زندانیام برن بیرون؟

+همون دلیلی که اونای دیگرو میزاری برن بیرون.

\_اونامیرن بیرون چون من دلم میخواد و شما نمیرین بیرون به همین دلیل. مشکلی هست؟

+چرا دلت نمیخواد؟ فرق ما با بقیه چیه؟

\_با شما کمتر بهم خوش میگذره.

+خب اگه قرار باشه فردا شب تو اون مسابقه شرکت کنیم و به قول خودت بعد از چند خونه بمیریم بهتر نیست حداقل بزاری امشب رو خوش باشیم؟

\_پس میخوای شب قبل مرگت خوش باشی. به همین زودی باخت رو قبول کردی؟

+اگه فرض کنیم اینطور باشه حق ندارم امشب رو زندگی کنم نه اینکه فقط زنده باشم؟

\_دلیل خوبییه فقط دوتا شرط داره که باید قبول کنی.

+چی؟

شیشه کوچیکی رو ازش کشوش بیرون آورد که مایع بی رنگی داخلش بود

\_اول باید یکم از معجون داخل شیشه بخوری قبوله؟

+قبوله

بلند شدم و شیشه رو به لبم نزدیک کردم و یکم خوردم. به نظر خودم با آب فرقی نداشت ولی نمیدونم چرا وقتی خوردم تانیا زل زد بهم و بعد چند لحظه لبخند عجیبی زد که نتونستم معنی شو بفهمم.

\_\_خوبه حالا شرط دوم

دسته کلیدی رو پیش روم گذاشت که کلا دو تا کلید سیاه و سفید داشت.

+این چیه؟

\_\_این دسته کلید مال اتاقیه که میشا اونجا زندانیه. کلید سفید مال در و کلید سیاه مال زنجیراست. تو همین الان میتونی با دوستات بری بیرون

و به قول خودت خوش باشی. میشا هم هر وقت من بخوام آزاد میشه. ولی اگه بخوای میشا رو آزاد کنی دیگه نمی تونی امشب بری بیرون البته فقط تو.

یاد حرف صبحش افتادم. نمیخوام از میشا اهرم فشاری برام بسازه برای همین تمام نیمچه سنگدلی که داشتم و جمع کردم و با لبخندی گفتم:

+واقعا فک کردی بخاطر گربه تو خودمو از آخرین شب زندگیم محروم میکنم؟ فک نمی کردم انقد ساده دل باشی.

\_\_صبح که من اومدم تو زیر زمین و با اون روح صحبت کردم تو بیدار بودی نه؟

برگام ریخت انگار یخ زدم چطور فهمیده؟ پوزخندی زد و گفت:

\_\_دختر جون ارواح من میتونن ذهن هر کسی رو بخونن. شرط دوم و گفتم که مطمئن بشم الانم اگه نمی دونم چه نقشه ای برای بیرون از اینجا داری چون یا بهش فک نمیکنی یا خودتم نمی دونی میخوای چیکار کنی.

در ضمن شاید الان بخوای پا رو دلت بزاری ولی من جوابی که میخواستم رو گرفتم. میتونی با دوستات بری بیرون.

+منظورت چیه جوابی که میخواستی گرفتی؟

\_\_لازم نمیبینم برات توضیح بدم. خواستی بری بیرون که اجازشو دادم. حالام بفرما.

لب زیرینمو گاز گرفتم و بیرون اومدم. لعنتی آخرشم سوتی دادم. اگه برای اون گربه اتفاقی بیوفته خودمو نمیبخشم.

به زیر زمین که رسیدم دیدم بقیه با ناراحتی منتظر منن. لنا اول از همه گلایه کرد:

\_\_دستت درد نکنه سنیا حالا ما نامحرم شدیم که میخواستی تنها با اون عفریته صحبت کنی؟

+اگه بگم میتونیم بریم بیرون منو میبخشی؟

\_\_چی؟ واقعا میتونیم بریم بیرون؟

+بله عزیزم

\_\_وای خدا جون بدونه ای سنیا بدونه بیا بغلم

خودشو پرت کرد تو بغلم. با اینکه ازم بزرگتر بود اما از من احساساتی تر بود. وقتی از بغلم اومد بیرون با تردید پرسید:

ولی چجوری راضیش کردی؟

+میگم بهت فعلا بریم بیرون گوشیاتونم بردارین.

~گوشیامونو برا چی؟ اونا که آنتن نمیدن برداریم چیکارشون کنیم؟

+میگم بهتون آقا پرهام فعلا برشون دارین.

=من که گوشیم اونقدری شارژ براش نمونده

+عب نداره آقا شهریار برشون دارین.

همگی با هم از پله ها بالا رفتیم و بعد از یکم پیاده روی به در رسیدیم. دم در دوتا کوتوله بودن که اجازه دادن بریم بیرون.

منظره دهکده تو شب محشر بود. تمام دهکده رو فانوس بسته بودن و صدای ساز و دهل همه دهکده رو پر کرده بود.

با بچه ها رفتیم جلو تر که دیدیم مردم در حال رقصیدن و خوردن مشروبین. پرهام و شهریار زدن قدش و رفتن سمت بشکه مشروب.

بهشون خندیدیم و خودمونم رفتیم جایی که خانما بودن دو تا خانم اونجا بودن که تنبک و دف میزدن و بقیه میرقصیدن. نمی دونم چی شد که قبل از اینکه کسی بیاد وسط اومدم وسط و گفتم:

\_\_خانوما من مادرم اهل یکی از روستاهای مشهده. میخوام براتون مشهدی برقصم اجازه هست؟

وقتی همه موافقت کردن یکی از آهنگای محلی مو پلی کردم. خدا رو شکر گوشیم نو بود و بلندگوهاش خیلی خوب بود. آهنگ که پخش شد گوشیمو دست لنا دادم و خودم اومدم وسط.

اولش یکم خجالت میکشیدم اما کم کم یختم آب شد. همه با لبخند دست میزدن و من جوروی که از دختر خاله هام یاد گرفته بودم میرقصیدم.

آهنگ که تموم شد خواستم برم کنار که یکی از خانوما گفت: عزیزم میشه بیار دیگه آهنگتو بزاری تا ما هم باهات برقصیم؟

بهترین فرصت بود. موافقت کردم که یهو همه دخترای جوون اومدن وسط و شروع کردن به رقصیدن با آهنگ تکنوازی.

تو اون شلوغی و همههمه گوشه لنا رو ازش گرفتم و سمت مردا رفتم میدونستم که مردا همشون الان مستن و این ینی بزرگترین ریسک زندگیم ولی مجبور بودم.

از دور دنبال کدخدا گشتم که دیدم مست شده و داره با بقیه میخنده. ای بابا اینم شانسه من دارم؟ خواستم برم که مردی جلومو گرفت. از بوی گندی که میداد معلوم بود زیادی مسته بخاطر همین نمیتونست خوب حرکت کنه و تلو تلو میخورد.

پسش زدم که دوتا دیگه سر راهم سبز شدن و منو بردن وسط و ازم خواستن براشون برقصم. وضع خیلی بدی بود. شالم افتاده بود و این بیشتر معذبم میکرد.

دنبال پرهام و شهریار گشتم ولی پیدااشون نکردم. وقتی دیدن نمی رقصم و همونجوری واستادم به طرفم سنگ پرتاب کردن. یکیشون به بازوم خورد و بدجوری درد گرفت.

خواستم فرار کنم که یه نفر دوباره هولم داد وسط و گفتم:

\_ خوشگلگه یا میرقصی یا کاری میکنیم که آرزوی مرگ کنی.

وقتی دیدم داره به شلوارش دست میکشه دوهزاریم افتاد ولی من کسی نبودم که برای خوشگذرونی مردا برقصم:

+ من میخوام برقصم ولی با صدای ساز و دهل رقص نمیداد

\_ مشکل خودته

بلند شدم خدایا الان باید چیکار میکردم. نزدیک بود بزنم زیر گریه که بیهو یکی فریاد زن: جرئتشو نداری

همه از جمله من به اون سمت نگاه کردیم. یه مرد با قد متوسط و اندامی و لباسای تیره بشکه مشروب و خم کرده بود و آگه دستشو میکشید بشکه چوبی مشروب میوفتاد و میشکست.

همه با بهت نگاش کردن که یه نفر گفت: چرا میخوای شیمونو خراب کنی؟

لب باز کرد: منم دلم نمیخواد شبتونو خراب کنم ولی آگه اون دختر و ول نکنین پا رو دلم میزارم و

بشکه رو بیشتر خم کرد که همه فریاد زدن نه اونم بشکه رو به حالت اولش برگردوند. مردم هولم میدادن و ازم میخواستن برم پیشش.

وقتی کنارش ایستادم لبخندی زد و دوباره بشکه رو سر جاش گذاشت و رو به جمعیت گفت: خوش بگذره بعد دستمو گرفت و از اونجا دورم کرد.

وقتی دیدم داریم از مردم دور میشیم ترسیدم و دستمو از دستش کشیدم که برگشت و نگام کرد. موهای مشکی و چشمای طوسی و صورت گرد و معمولی داشت.

بهش گفتم:

\_ بابت کمکتون ممنون ولی من نمیتونم با شما بیام.

+ کی گفته من قراره تو رو جایی ببرم؟ بیا شالتو بگیر گفتم شاید جلوی مردا معذب شدی که سرت لخته.

با دیدن شالم فوری ازش گرفتم و سرم انداختم.

\_ ممنون که از دستتون نجاتم دادین

+ این مردم معتاد این مشروبان همون اول که خواستی فرار کنی سمت بشکه مشروب حمله میکردی کارت راه میوفتاد. در ضمن نباید وقتی پنجاه شستا مرد مستن سمتشون بری.

\_ میدونم ولی با کدخدا کار داشتم.

+ کدخدا؟ نکنه در مورد نقشه مسابقه؟

\_ شما از کجا میدونین؟

+ همیشه صحبت کنیم با خودت چیزی داری که با برق کار کنه؟

بله به لحظه

گوشی لنا رو در آوردم و بهش دادم. به چیزایی تایپ کرد و بعد چند دقیقه گوشی رو دستم داد. تایپ کرده بود

+کار خوبی کردی که با خودت گوشی آوردی ارواح نمیتونن چیزایی که تایپ میکنیم بخونن چون امواج الکتریکی اجازه نمیده.

حالا ببین چی میگم. نقشه مسابقه هر سری تغییر میکنه تو چهل تا خونه مانع هست و فقط توی سی تا خونه پله و توی ده تا خونه اون ارواحی که گفتم وجود دارن.

همه اونا هر سال تغییر میکنن مثلاً خونه ای که پارسال توش مانع بوده ممکنه امسال توش پله باشه.

براش تایپ کردم:

\_\_ موانع بیشتر چین؟ نقطه ضعف جادوگر و مارش چیه؟

گوشیو گرفت و دوباره شروع به تایپ کرد. اینبار از دستش که درحال تایپ بود به صورتش دقت کردم. یهو یاد حرف کدخدا افتادم «یه پسر با موهای مشکی و چشمای طوسی»

نکنه این خودش باشه؟ ینی واقعا این چهره سامیاره؟ چقد چشماش شبیه داداش ساتیاره!

گوشیو که سمتم گرفت از فکر بیرون اومدم و به صفحه گوشی نگاه کردم:

+موانع مسابقه میتونه هر چیزی باشه از توهمات فکری گرفته تا بزرگترین دردی بدنی خلاصه انتظار هر چیزی رو داشته باشین

چون موانع هم هر سال تغییر میکنن و هیچ کس حتی کدخدا هم نمیدونه دقیقاً چه موانعی ممکنه اونجا باشه. در مورد نقطه ضعف تانیا هم باید بگم نه من نه کدخدا چیزی ازش نمیدونیم

اما درمورد مارش میدونم اگه دمشو قطع کنی نمیتونه زیاد دووم بیاره. بزرگترین نقطه ضعف مارش دمشه.

براش نوشتم: ممنونم آقا سامیار

وقتی گوشیو گرفت با بهت به صفحه گوشی چشم دوخت. بعد با تردید شروع به تایپ کرد و دوباره دستم دادش:

+تو از کجا میدونی؟

نوشتم: مهم نیست حالتون خوبه؟ تو اون یخا بودین سرما که نخوردین؟ چطور به انسان تبدیل شدین؟ چطور از دست تانیا فرار کردین؟

نکنه بخاطر اینکه داریم صحبت میکنیم باز توی دردسر بیوفتیم؟ اصن مگه تانیا نگفت نمیتونین با کسی غیر از اون صحبت کنین پس چجوری الان دارین با من صحبت میکنین؟

گوشیو بهش دادم بعد لبخندی شروع به تایپ کرد و دوباره گوشیو دستم داد:

+حالم خوبه نترس سرما نخوردم اما بدنم یکم درد میکنه هر وقت که مردم مٹ امشب مست باشن میتونم به انسان تبدیل بشم

از دست تانیا هم فرار نکردم خودش اومد آزادم کرد و بهم اجازه داد صحبت کنم بعدش که بهتر شدم اومدم بیرون سمت مردا دیدم دارن بهت سنگ میزنن و ازت میخوان برقصی

منم بشکه رو خم کردم و یه نفر و صدا زدم و باقی رو هم که میدونی نگران نباش در دسری نیست که بتونه منو از پا در بیاره دیروز نیش خوردم و از دیشب تا الان تو یخ بودم و هنوز سالمم.

با دیدن جوابش لبخندی زدم و بهش نگاه کردم. چقد خوب بود که همامو داشت. اونم داشت بهم نگاه میکرد که دیدم نگاهش کشیده شد سمت بازوم. همونجایی که اون بی شرف سنگ زده بود و خاکی شده بود.

رو کرد سمتم:

+میشه بازو تو ببینم؟

\_نه

+ولی اون سنگی که زد خیلی بزرگ بود باید جاش کبود شده باشه.

\_اگرم اینطور باشه نگاه کردن شما جاشو خوب نمیکنه.

+میخوام مطمئن شم نشده.

با صدای حرصی گفتم\_ چرا نگران منین؟

+ها؟

\_چرا اون روز صبح خودتونو بخاطر من انداختین وسط که نتایجش نیش خوردنتون شد؟ چرا اون شب خودتونو خائن معرفی کردین که من به وقت نرم براتون پادزهر بگیرم؟ یا چرا ضبط صوت و بهم دادین که باعث شد بیست و چهار ساعت تو یخ باشین؟ یا همین الان چرا کمکم کردین تا از دست اون مردا فرار کنم؟

+تو خودت چی؟ تو چرا اون روز صبح چشمتو باز کردی که باعث شد به آینه تبدیل شی؟ یا چرا دیشب پا شدی رفتی برام پادزهر آوردی؟ مگه غیر از اینه که نمیخوای کسی بخاطرت آسیب ببینه؟

\_چه ربطی داره؟

+ربطش اینه که اولی رو کمکت کردم تا پیش کدخدا که تنها کسیه که باور داره من و تانیا راهمون از هم جداس بدنام نشم

دومی رو کمکت کردم تا خودتو بخاطر من تو هچل نندازی و مدیونت نشم سومی رو کمکت کردم تا لطفی که در حقم کردی و برام پادزهر آوردی رو جبران کنم

و الان و چهارمی رو هم کمکت کردم چون نمیخوام پس فردا عذاب وجدان داشته باشم که چنتا بی همه چیز جلو چشمم به یه دختر بی گناه تعرض کردن و من هیچ کاری نکردم.

\_خیلی خوبه چون اون خاله بی مغزتون فک میکنه منو شما کشته مرده همیم همین چیزایی که به من گفتین رو به اون عفریته هم برین بگین چون به قول خودتون نمیخوام عذاب وجدان نجات ندادنتونو داشته باشم.

+اون خاله من نیست بعدشم شما نمیخواد نگران باشی خودم میدونم چجوری از خودم مراقبت کنم شما هم به کار خودت برس فعلا.

خواست بره که دستشو گرفتم. خاک بر سر من کنن که تحمل ندارم کسی ازم ناراحت باشه و باید از دل طرف دربیارم. با تعجب برگشت سمتم:

+چیزی شده؟

\_معذرت میخوام نمیخوام ناراحتتون کنم بابت کمکاتون ممنونم اما از این به بعد سعی کنین کمتر کمک کنین.

+چیزایی هست که تو ازشون خیر نداری ولی در همین حد بدون که من فقط به تو کمک نمیکنم.

خواست بره که دوباره نذاشتم. نمیدونم چه مرگم شده بود. انگار خوشم میومد نزارم بره. دوباره برگشت سمتم که گفتم:

\_ مطمئن باشم بخشیدینم؟

لبخندی زد: بله خاتم بخشیدمت حالا اجازه میدی برم؟

\_ پس چرا میخواین برین؟

+اومدم فقط یه سر بزنم و برم کاری اینجا نداشتم. البته اگه بخوای میمونما.

\_ نه فقط فک کردم چون از دستم ناراحت شدین میخواین برین.

خنده کوتاهی کرد: نه بخاطر اون نیست حالا برم؟

دوست داشتم بیشتر باهات صحبت کنم و بشناسمش ولی خب پا رو دلم گذاشتم: برو به سلامت و به سمت خانما حرکت کردم.

سامیار

به رفتنش نگاه کردم. وقتی که تانیا اومد پیشم و گفت میتونم با هر کی دلم خواست حرف بزنم تعجب کردم اما حالا میتونم بفهمم قصدش چیه ولی کور خونده با چیزایی که بهم گفتیم احتمالاً میتونه بفهمه چیزی بینمون نیست

وسط زنا شروع به رقصیدن کرد. یکم نگاه کردن که اشکالی نداشت؟ به دیوار تکیه کردم و رقصیدنشو نگاه کردم. نمیدونم چرا به نظر حرکت دستاش، لبخندش، راه رفتنش، حتی لباسای خاکی شم برام قشنگ بود.

از فکر بیرون اومدم و خواستم برم که دیدم تانیا داره به مردم نگاه میکنه. عجیبه ولی تو نگاهش یه چیزی هست که هیچ وقت نتونستم بفهمم چیه. پشیمونی یا غم نیست. یه چیزی مٹ حسرت تو نگاهش بود.

نگاهم دوباره کشیده شد سمت مردمی که مشروب میخوردن و به چیزای الکی میخندیدن. خدا میدونه اگه تانیا بمیره و بساط این مشروبات برچیده شه این مردم میخوان چیکار کنن.

قسمت خانوما رو که نگاه کردم دیدم خانوما هم شروع به مشروب خوردن کردن و ستیا هم باهاشون مشروب میخورد یهو داد زد: خانوما؟ میخواین براتون هندی برقصم؟

وقتی دید همه موافقت گوشه شو از لانا گرفت و یه آهنگ هندی گذاشت. برخلاف تصورم آهنگش ریتم ملایم و دلنشینی داشت.

همه نشستن و اون شروع به رقص کرد. مٹ رقص اولش زیبا و دلنشین رقصید. حرکات بدنش جوری بود که انگار استخوان نداشت همونقدر انعطاف پذیر. همه حرکاتش منظم و به جا بود.

معلوم بود زیاد هندی میرقصه چون خیلی وارد بود و اشتباه نمیکرد یا سوتی نمیداد. نمیدونم شاید به نظر من حرکاتش زیادی زیبا بود. هر چی بود خیلی به دلم نشست



جوری که حتی وقتی آهنگ تموم شد و وایستادم نگاش میکردم. هنوز داشتن مشروب میخوردن ولی خب خوبیش این بود که مردا اجازه نداشتن طرف خانوما بیان.

به محظ اینکه یه مرد نزدیک خانوما میشد ارواح با اذیت کردن اون مرد از خانوما دورش میکردن شاید این تنها قانون خوب تانیا بود که در زمان مستی هیچ مردی اجازه نزدیک شدن به هیچ زنی حتی زن خودشو نداره.

تو فکر بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. وقتی سر چرخوندم با چشمای منتظر تانیا مواجه شدم پشت دیوار رفتم و بعد از تبدیل شدن به گربه سمت بالکن رفتم.

وقتی رسیدم تانیا محو شور و شادی مردم شده بود ولی نه در حدی که حواسش از م پرت شه:

\_ میبینی میشا؟ میبینی این مردم چقد پست و خفیفن؟ میبینی بخاطر اینکه اتفاقی براشون نیوفتاده چقد خوشحالن؟ انگار نه انگار دو شب پیش عزادار بودن که سه نفر فروخته شدن.

+اولا سامیار دوما چه انتظاری داری؟ انتظار داری به خاطر تو دائم زانوی غم بغل کنن؟ خوشحالی شون که از دل خوششون نیست، از مشروباییه که مستشون میکنه.

\_ نمیدونم شاید از اینکه این مردم انقدر فراموشکارن ناراحتم. دلم میخواد همشونو تا همیشه تبدیل به سنگ کنم و از شر آدمایی که حتی شجاعت تغییر زندگی شونو ندارن خلاص شم.

+میخوای چیکار کنن؟ با تویی بجنگن که صد درجه ازشون قوی تری و نمیمیری؟ یا فرار کنن و تو به سنگ تبدیلشون کنی و ارواحشونو جاسوس خودت کنی؟

\_ چقد ساده ای میشا پنی فک میکنی من زورم به تمام این دهکده میرسه؟

یهو با لحن پر حسرتی که به عمرم ازش نشنیده بودم گفتم: آگه زورم میرسید که بیست و چهار سال پیش از اینجا فرار نمیکردم.

برای اولین بار سوالی که مدتها بود تو ذهنم رژه میرفت ازش پرسیدم:

+چرا فرار کردی؟ نکنه بخاطر کدخدا؟

لبخند پر از حسرتی زد و سرش و بالا آورد و به بینیم ضربه آرومی زد:

\_ دیگه فضولی نکن. قرار بود این چیزا رو بدونی سالها پیش بهت میگفتم.

+واقعا از اینکه خواهر خودتو کشتی و بچه شو به گربه تبدیل کردی عذاب وجدان نداری؟

یه لحظه رنگ صورتش قرمز شد و به دهکده نگاه کرد اما بعد پوزخندی زد و گفت:

\_ فک کنم یه کار واجب تر از من داری

رد نگاهشو گرفتم و به قسمت خانوما رسیدم. ستیا وسط بود اما با چه اوضاعی؟ تمام موهاش بهم ریخته بود و وسط مجلس زنونه تلو تلو میخورد و دائم هیستریک میخندید.

\_ برو تا شب همه رو خراب نکرده معلومه زیادی بد مسته میترسم وسط مجلس خرابکاری کنه.

بعد از زدن این حرف داخل خونه رفت و منم دوباره به همون جایی که بودم برگشتم و تغییر چهره دادم. معلوم نبود دوستاش کدوم گوری بودن اون از اون دوتا دیلاق اینم از این دختره سر به هوا.

سمت قسمت خانوما رفتیم و وقتی دیدم روحی وجود نداره که مانع بشه بهشون نزدیک تر شدم. خدا رو شکر همه تو حال خودشون بودن و ستیا هم تقریبا از وسط جمعیت کنار رفته بود.

وقتی بهش رسیدیم دستشو کشیدیم و از جمعیت که دور شدیم تازه متوجه وجامت اوضاعش شدم:

\_\_ به سلام چه جیگره خوشتیپی! شماره بدم پاره کنی؟

+ معلومه اوضاع خیلی خرابه باید برت گردونم به زیر زمین.

\_\_ نمیخوام. میخوام برم تو تخت خودم اونجا زمینش خشکه.

+ حالا فعلا بیا بریم تا ببینم چی میشه.

یهو دستشو کشید و عین دختر بچه ها نشست رو زمین و شروع کردن به جیغ زدن و گریه کردن. برگام ریخت دقیقا شده بود عین یه دختر پنج ساله که عروسکشو ازش میگیرن.

یاد وقتی افتادم که هلیا همینجوری میزد زیر گریه. خم شدم، سرش و با دستم بالا آوردم و آرام گفتم:

+ آگه به حرفم گوش کنی برات لواشک میگیرم.

با لحن بچگونه ای که دلم براش یه جوری شد پرسید:

\_\_ پاستیل میگیری؟

+ بله

\_\_ بستنی چی؟ بستنی هم میگیری؟

+ بله اونم میگیرم.

\_\_ بستنی لیوانی؟

+ بستنی لیوانی

\_\_ آخ جونمی جون! قبوله

+ پس دنبالم بیا

با همون لحن گفت:

\_\_ بغلم میکنی؟ پام درد میکنه

پوفی کردم و یه دستم و زیر زانوهایش و یه دست دیگمو از پشتش رد کردم و بغلش کردم که با جیغ کوتاهی گردنم چسبید و سرشو تو یقم قایم کرد.

یه جوری شده بودم ولی سعی کردم بهش اهمیت ندم. من کجا و این دختر کجا؟ شاید دلش برام بسوزه ولی مگه دختری هست که دوست داشته باشه با پسری باشه که نه مدرسه رفته نه شغلی داره نه وسیله ای نه خونه ای نه هیچی؟

حتی اگه خودش بخواد کدوم پدری حاضر میشه دخترشو خونه کسی بفرسته که هیچی بجز یه گذشته دردناک و یه زندگی بر باد رفته چیزی نداره.

نگاهی بهش انداختم که چشماشو از سرما بسته بود و مث یه گنجشک بی پناه میلرزید و صورتش از بس که خورده بود قرمز شده بود. درو باز کردم و داخل شدم. ارواح و کوتوله ها کاری به کارم نداشتن مگه اینکه چی بشه.

از پله های راهرو پایین رفتم و خواستم آروم روی زمین بزارمش که چشماشو باز کرد:

\_ عه پس لواشک و پاستیل و بستنی لیوانی کو؟

+ب خواب تا من برم برات بیارم.

\_ نمی خوام نرو من از تنهایی و تاریکی میترسم.

+مگه نمی خوای برات خوراکی بیارم پس یه لحظه واستا تا من برم و بیام باشه؟

بغ کرده سرشو به بالا پرتاب کرد.

+خب میخوای چیکار کنم؟ میخوای اینجا کنارت بشینم؟

\_ آره

نفس عمیقی کشیدم و چار زانو نشستم و خواستم دستشو از دور گردنم باز کنم که مقاومت کرد و یکم خودشو جا به جا کرد و عین یه بچه همینجوری که گردنمو گرفته بود سرشو به سینم تکیه داد و پاشو دراز کرد

+راحتی؟

\_ آره. آقا اسمت چیه؟

+سامیار

\_ منم اسمم ستیاست. معنی اسمم ینی بانوی نجیب. معنی اسم تو چیه؟

+مادرم گفته بود معنی اسمم ینی محافظ آتش.

\_ و او ینی تو محافظ آتیشی؟ چجوری مراقب آتیشی؟

+ینی مراقب توام که آتیش نسوزونی

\_ واقعا؟

+بله

\_ آقا محافظ

+بله

\_شیکم یجوریه

با فکری که از سرم گذشت دوباره بغلش کردم و بردمش سمت دستشویی که همون لحظه که گذاشتمش زمین دوید سمت دستشویی و صدای عق زدنش اومد. نگران خواستم پشت سرش برم که دیدم در و قفل کرده.

بعد از یه مدت بالاخره صدای آب اومد و بعدش از دستشویی خارج شد. چشمش بی رمق و رنگش پریده بود. کمکش کردم بره کنار روشویی و دست و صورتشو شست.

حالش بهتر شد ولی بازم بیحال و رمق بود. دوباره بغلش کردم و وارد زیر زمین شدیم. روی زمین یه سینی سوپ بود معلوم بود تانیا خودش ترتیشو دیده.

مث قبل چهارزانو نشستم و ستیا رو روی پام نشوندم. یه قاشق سوپ رو یکم فوت کردم و به لبش نزدیک کردم که با بیحالی گفت:

\_نمیخوام سوپ دوست ندارم

+اگه نخوری میرما

\_نرو دیگه من میترسم

+پس بخور

با اکراه یه قاشق که خورد صورتش جمع شد و لرزی کرد.

\_خیلی ترشه

+این بخاطر خودته معلومه به اون مشروبا زیادی حساس بودی و معدت اذیت شده چیزای ترش برات بهتره

\_نمیخوام من لواشک میخوام

+چشم لواشکم برات میارم اینو بخور

\_نمیخوام نمیخورم

+مگه گشنت نیست

\_چرا ولی سوپ نمیخورم.

+اذیت نکن دیگه اگه نخوری برات لواشک و بستنی لیوانی و پاستیل میارم

\_نمیخوام با تو هم قهرم

بعد صورتشو تو سینم قایم کرد. هم کلافه شده بودم هم خندم گرفته بود. الان مثلاً قهر بود؟ والا من که تا جایی که میدونستم دخترا وقتی قهر میکنن از اونجا دور میشن نه که سرشونو تو سینه کسی که باهاش قهرن قایم کنن.

ظرف سوپ و قاشق رو تو سینی گذاشتم و بهش نگاه کردم. شرابای تانیا جوری بود که تا دو ساعت به طلوع آفتاب مردم و مست میکرد و

هر چی بیشتر میخوردن مستی شون فقط عمیق تر میشد وگرنه راس دو ساعت مونده به آفتاب مستی مردم میپیرید و هر چقدم که میخوردن عین آبیوه بی اثر میشد.

این خانوم خانوما هم حداقل سه تا رو نوش جان کرده که اینجوری مست شده دستمو رو سرش گذاشتم که سرشو بیشتر فایم کرد. آروم آروم دستمو روی موهاش میکشیدم.

نمیدونم چرا حس خوبی میگرفتم. یه مدت که گذشت صدای نفسای آرومشو شنیدم. یکم که سرشو حرکت دادم با چشمای بستش رو به رو شدم.

+ستیا؟ خوابیدی؟

\_ اوووومممم خوابم میاد

+باشه بخواب

\_ همیشه همینجوری ادامه بدی؟ داداشم همیشه همینکارو میکرد تا خوابم ببره.

خنده آرومی کردم:

+باشه خانم شما بخواب

\_ بهم نگو خانوم مگه من چند سالمه؟

+چی بگم پس؟

\_ بگو عزیزم

جا خوردم:

+ولی من تا حالا اینو به کسی نگفتم

\_ پس به من بگو تا من بشم اولین نفر

+چی بگم؟

\_ بگو خوب بخوابی عزیزم

+خوب بخوابی عزیزم

\_ آفرین حالام پیشونیمو ببوس

+چیکار کنیم؟

یهو سرشو از رو شونم برداشت:

چرا داد میزنی؟ نکنه میخوای بگی تا حالا کسیو هم نبوسیدی.

+معلومه که نبوسیدم معلوم هست چی میگی؟ تو تا دیشب نمی دونستی من حتی میتونم حرف بزوم چجوری تو به شب...

حرفم با انگشتی که روی لبام گذاشت نصفه موند:

قرار نیست که شق القمر بکنی فقط میخوای پیشونی به دختر و ببوسی داداشم همیشه منو قبل خواب میبوسید.

+خب من که داداشم نیستم.

دیدم که چشمات اشکی شد و دوباره بغ کرد. ای بابا! تا خواستم اعتراض کنم از رو پام بلند شد و رفت گوشه زیر زمین نشست.

آروم سمتش رفتم و خواستم بغش کنم که پسم زد. کلافه گفتم:

+باشه معذرت میخوام خوبه

سکوت کرد. خدایا هیچ وقت رفتار این دخترا رو درک نمیکنم.

+باشه پس من میرم

به ظاهر تظاهر کردم که رفتم بیرون ولی پشت در زیر زمین فالگوش واستادم. اول صدای هق هق و بعد صدای گریش بلند شد. وقتی دیدم داره صدام میزنه برگشتم تو زیر زمین که یهو پرید بغلم و نتونستم تعادلم و حفظ کنم و خوردم زمین.

کمرم درد گرفته بود و اونم همینجوری داشت گریه کرد. بلند شدم و دستامو آروم دورش حلقه کردم:

+هیش ببخشید ببخشید خب گریه نکن باشه؟

\_ن... نمی... نمیخوام... آگه... بیار... دیگه... این... جوری... بری... میزنمت.

+باشه ستیا دیگه جایی نمیرم

\_دیگه هیچ وقت تنهام نزار.

+تنهات نمیزارم ستیا خب دیگه تنهات نمیزارم

\_دوست دارم

فیوز پروندم. میدونستم مسته ولی این دیگه زیاده روی بود. این معلوم نبود چی قاطی مشروبش بوده.

\_تو هم دوسم داشته باش.

+ستیا من...

صداش خواب آلود بود:

\_بهم نگو ستیا بهم بگو عزیزم

+بخواب ستیا امشب حالت زیاد خوب نیست بخواب

\_بهم بگو عزیزم

وقتی دیدم کوتاه نمیداد برای اینکه بخوابه گفتم:

+بخواب عزیزم بخواب

\_مٹ اون موقع بغلم میکنی تا بخوابم

دوباره مٹ قبل از بحثمون بغلش کردم و اونم سرشو رو سینم گذاشت و پا شو دراز کرد و بالاخره خوابید. هوف عجب دختریه باید یکی دائم حواسش باشه تو مستی کار دست خودش نده.

یکم که از خوابش رد شد و احساس کردم خوابش سنگین شده بغلش کردم و جایی که اول نشسته بودیم درازش کردم که دوباره بیدار شد. تا خواست سوال پرسه پیش دستی کردم:

+کمرم درد گرفته بود

\_باشه ولی همیشه کنارم بخوابی؟

+جانم؟

\_داد نزن دیگه داداشم هر وقت میدید من ناراحتم میومد کنارم میخوابید و بغلم میکرد.

+خب اون داداشت بوده من یه غریبم. میدونی غریبه ینی چی؟ ینی کسی که نباید بهش اعتماد کنی.

\_میدونم ولی تو که غریبه نیستی

+پس چیم آگه غریبه نیستم؟

\_نمی دونم ولی تو شبیه داداشمی و من و یاد اون میندازی پس غریبه نیستی. حالا همیشه کنارم بخوابی؟

+مگه نمیگی وقتی ناراحت بودی کنارت میخوابیده؟ الان که ناراحت نیستی.

بغ کرده گفت: ینی باید گریه کنم؟

+وای امان از دست تو

معمولا کسی از لحاف تشک استفاده نمیکرد همه تا صبح بیدار بودن و صبحم که تبدیل میشدن و نیاز به این چیزا نداشتن. نشسته میخوابیدن و وقتی تبدیل میشدن دیگه از اذیت کمر درد و بقیه دردا خبری نبود.

یکم گاه تو زیر زمین بود جمع کردم و رو زمین پهن کردم و دراز کشیدم که اومد سرشو رو بازوم گذاشت. زل زده بودیم تو چشمای هم. حالا که دقت کردم دیدم زیر ابروش یه خال خیلی ریز داره.

غرق چهرش بودم که لب باز کرد:

\_داداشم مٹ تو چشمات طوسی بود. به مامانم رفته بود ولی من به بابام رفتم و چشمام اون رنگی نیست. همیشه به چشمات قبطه میخوردم.

+ چرا همش میگی بود؟ مگه الان نیست؟

با بغض سنگین و چشمای لبریز گفت:

\_ نه وقتی هیجده سالش بود به خاطر اینکه منو نجات بده تصادف کرد و در جا فوت کرد. میخواست بره کنکور بده و منم میخواستم بیرون بازی کنم. من اون موقع شیش سالم بود.

و شروع کرد به گریه کردن و ادامه دادن:

\_ مامان و بابام خیلی غصه میخوردن و گریه میکردن. منم دوست داشتم گریه کنم ولی وقتی مامان و بابامو تو اون وضع میدیدم دوست داشتم آرومشون کنم و دلشونو بیشتر خون نکنم.

برای همین هیچ وقت جلو مامان بابام گریه نکردم ولی همیشه دلم میخواست وقتی گریه میکنم بغلم کنن و آروم کنن. دوست داشتم بهشون بگم چقد دلم برای داداشم تنگ شده ولی نمیخواستم بیشتر ناراحتشون کنم.

گریش شدید شد. نمی دونم اون لحظه چه فکری از سرم گذشت که به خودم نزدیکش کردم و آروم به پشتش میزدم:

+ گریه کن. اینجا دیگه کسی نیست که بخاطر گریه کردن ازش خجالت بکشی یا هر چیز دیگه ای. هر چقد دوست داری برای داداشت و هر موضوعی که ناراحتت میکنه گریه کن.

با این حرفم به گریه کردن ادامه داد و من با صبوری که نمیدونم امشب از کجا اومده بود همینجوری به پشتش میزدم و به این فکر میکردم که چقد فرق هست بین ستیا و تانیا.

یکی بعد از دوازده سال هنوز داره برای داداشش غصه میخوره و یکی با اینکه اینهمه در حق خواهرش ظلم کرده حتی به روشم نمیاره. بعضی وقتا آدم تو کار خدا و خلقتش میمونه.

احساس کردم صدای گریش کمتر شد و فقط داشت هق هق میکرد. ازش پرسیدم:

+بهتری؟

با سر جوابمو داد و گفت:

\_ ساعت چنده؟

+اگه درست حدس زده باشم دیگه وقتشه کم کم رفع زحمت کنم.

\_ چرا؟ میخوای تنهام بزاری؟

+نه میخوام غافلگیرت کنم

+چجوری؟

بلند شدم که اونم باهام بلند شد. خوشبختانه شرابای تانیا جوری بود که همه هر چیزی که تو زمان مستی دیده و شنیده و حس کرده بودن فراموش میکردن برا همین خیالم راحت بود که از ماجراهای امشب هیچی تو ذهنش نمیمونه.

+فقط قول میدی نترسی؟

\_ قراره به چیز ترسناکی تبدیل شی؟



+نه قراره به به گریه تبدیل شم

\_میتونی؟

+اره میخوای ببینی؟

\_اره فقط میشه به لحظه چشمتو ببندی؟

با تردید چشمامو بستم که لباشو رو پیشونیم احساس کردم. حس عجیبی بود. وقتی کنار رفت آروم چشمامو باز کردم. مادرم چندین بار پیشونیمو بوسیده بود ولی نمیدونم چرا فک میکردم این یکی فرق داشت. لب باز کرد:

\_بابت امشب ممنونم. دلم خیلی گریه کردن میخواست.

بدون اینکه چیزی بگم لبخندی زدم و خودمو تبدیل به گریه کردم.

آروم شروع به نوازشم کرد. حس خوبی بود برای منی که هیچوقت دست نوازش کسی و احساس نکردم. نمیدونم چقد گذشت که یهو عین برق گرفته ها چشماشو باز و بسته کرد و دستشو عقب کشید. فهمیدم مستیش پریده.

دور و برشو نگاه کرد و از گنجی نگاهش فهمیدم از اتفاقاتی که گذشت چیزی یادش نیست. خدا رو شکر که چیزی یادش نبود وگرنه خیلی خجالت میکشید.

نگاش رو من چرخید و ازم پرسید:

\_ببینم آقا سامیار من چطوری اینجام من که بین خانما بودم و بعدشم که...

انگار تازه یادش اومد که مشروب خورده. وحشت زده گفت:

\_ببینم من که چیز نامربوطی نگفتم؟

با حالتی که ازش دیدم ترجیح دادم جواب منفی بدم.

\_کار نابجا چی؟ کار نابجایی که نکردم؟

دوباره سرمو به نشونه منفی تکون دادم که نفس راحتی کشید:

\_خدا رو شکر تو اکثر رمانایی که خوندم دختره وقتی مست میشد چیزای نامربوط میگفت یا به کاری دست خودش میداد. خوشحالم که هیچکدومشون اتفاق نیوفتاده.

من که نفهمیدم دقیقاً منظورش از رمان چیه ولی مطمئنم آگه میفهمید تا همین یه ساعت پیش تو بغل یه پسر غریبه خوابیده بوده و گریه میکرد حس خوبی پیدا نمیکرد.

تو همین فکر ا بودم که صدایی شنیدم. سرمو سمت صدا برگردوندم که دوستای ستیا و بقیه رو دیدم. اول از همه لنا اومد تو و وقتی ستیا رو دید با دو اومد سمتش و بغلش کرد:

\_تو اینجایی؟ نگرانتم شدم کجا رفته بودی؟

+من چیزی یادم نمیاد. چه اتفاقی افتاده؟

~ چیزی نیست ستیا خانم چون مشروب خوردی چیزی یادت نیست.

\_\_ بیبیم آقا پر هام وقتی من اومدم سمت مردا شما کجا بودین؟

~چی؟ اومدی سمت مردا؟ چرا؟

+چطور تونستی بری سمت مردا؟ مگه ارواح جلوتو نگرفتن؟

چرا خودم بهش فک نکردم؟ داشت درست میگفت. چطور از سد ارواح عبور کرده بود؟

\_\_ مگه ارواح جلوی آدما رو میگیرن؟

=فقط وقتی همه مست میشن و نمیفهمن چیکار میکنن. به نظر من که تنها قانون خوبیه که اینجا وجود داره.

\_\_ بله صد البته چون اون الدنگا ازم میخواستن براشون برقصم

همشون باهم گفتن: چی؟

\_\_ برای همین میخواستم ببرسم شما دو نفر دقیقا اون موقع کجا بودین؟

=ستیا خانم ما اونموقع مست بودیم از کجا بدونیم کجا بودیم؟

+اصن اونجا رفتی چیکار؟ چطوری فرار کردی؟

\_\_ رفتم خیر سرم از کدخدا ببرسم کسیو میشناسه که بدونه نقشه مسابقه چجوریه و از نقاط ضعف جادوگر و مارش خبر داشته باشه که از شانسن مضخرفم کدخدا مست بود. خواستم برم که چنتا مرد جلومو گرفتن و پرتم کردن وسط و خواستن برقصم.

نگاهشو سمت من برگردوند و گفت: خدا رو شکر که آقا سامیار اون موقع تبدیل شده بودن و نجاتم دادن وگرنه خدا میدونست چه اتفاقی برام میوقفتاد.

+باز خدا رو شکر به دادت رسیدی.

\_\_ نه تنها به دادم رسید بلکه اطلاعاتی هم که میخواستم بهم داد.

گوشی لنا رو گرفت و جایی که با هم نوشته بودیم و آورد. همه به صفحه گوشی نگاه میکردن و غرق خوندن بودن.

بعد یه مدت لنا سرشو آورد بالا و گفت:

+خب پس باید چیکار کنیم؟

\_\_ نمیدونم

=اینجور که پیداست نقشه مسابقه رو دو نفر میکشن. جادوگر و کدخدا.

\_\_ چرا اینجوری فک میکنن آقا شهریار؟

=چون اینجا نوشته جای موانع و پله ها و ارواح همیشه تغییر میکنه. خونه موانع که معلومه دست جادوگره ولی باید به نفر دیگم باشه تا خونه پله ها و ارواح رو جا به جا کنه و من فک میکنم این خونه ها دست کدخدان.

\_خب این کمکی بهمون میکنه؟

=کدخدا روزا نمیتونسته اینجا بیاد و دیشبم فک نکنم اومده باشه پس ینی احتمالا الان دارن نقشه بازی رو میکشن.

دو ساعته داری صغرا کبرا میچینی اینو بگی؟ خسته نباشی واقعا! تو دلم داشتم بهش میخندیدم که ستیا گفت:

\_باید بفهمیم نقشه مسابقه چیه. آقا سامیار میشه برین به سرو گوشه آب بدین؟

با تاسف براشون سری تکون دادم و روی زمین تصویر یه درو کشیدم. واقعا اینا تانیا رو چی فرض کردن؟ وقتی نقاشی در نمود شد به ستیا نگاه کردم و به خودم اشاره کردم و بعدش روی در یه ضرب در کشیدم. ستیا گفت:

\_میخواین بگین اجازه ورود به اتاق تانیا رو ندارین؟

سری به معنای مثبت تکون دادم و بعدش دوباره شکل یه نقشه رو کشیدم و روی اونم ضربدر زدم.

\_این ینی چی؟

لنا گفت: فک کنم میخواد بگه نقشه ای در کار نیست

یهو پرهام گفت: نکنه میخواد بگه ما نمی تونیم موفق بشیم

شهریار که متفکر به نقاشیم زل زده بود گفت: هیچکدوم میخواد بگه نقشه جوری نیست که ما فک میکنیم.

\_منظورتون چیه آقا شهریار

عینکشو یکم بالا پایین کرد و گفت:

=فک کنم منظور آقا سامیار اینکه نقشه مسابقه روی مثلا یه تیکه کاغذ کشیده نشده یا ساده بخوام بگم هیچ نقشه ای که بشه اونو دید یا لمس کرد وجود نداره

بلکه نقشه تو ذهن جادوگر و کدخداست و روز مسابقه فقط اونا میدونن که توی کدوم خونه مانع هست و توی کدوم یکی پله.

ستیا رو به من گفت: پس چرا نمیرین از کدخدا اینو پرسین؟ که حداقل بدونیم تو کدوم خونه پله هست؟

یهو صدای تانیا یا بهتره بگم خروس بی محل اومد:

/چون کدخدا نمیتونه عهده که با من بسته بشکنه.

همه به سمت تانیا نگاه کردن و بلند شدن غیر از اون چهار نفر بقیه با ترس به تانیا نگاه میکردن و نمیدونستن چی شده.

تانیا اول نگاهی به اونا انداخت و پوزخندی زد و بعد به ما پنج نفر نگاه کرد:

/برام جالبه که این مسابقه رو جدی گرفتی ولی باید بدونی من تمام جنبه های کارمو سنجیدم که جونمو تو خونه آخر اون مسابقه گذاشتم.

من قبل از اینکه اولین نفر تو این مسابقه شرکت کنه از کدخدا قول گرفتم که درمورد نقشه مسابقه و جزئیاتش با کسی صحبت نکنه وگرنه همه آدمایی که تو دهکده هستن از جمله خودش و همه زندانیارو به سنگ تبدیل میکنم.

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

/پس بهت پیشنهاد میکنم فکر تقلب رو از سرتون بیرون کنین چون به هر حال شما فردا شب تو اون مسابقه شرکت میکنین و از نقشه مسابقه آگاه میشین.

بعد رو به من گفت: خب میشای عزیزم بیا بریم فک کنم باید با هم صحبت کنیم.

نگاهی به ستیا انداختم و پشت سر تانیا راه افتادم. تو راه اتاقش داشتم به این فک میکردم که شاید من اون شب تمام صحبتاشونو نشنیدم چون هیچ یادم نبودم که کدخدا همچین قولی داده باشه.

وقتی در اتاق باز شد خشکم زد. کدخدا؟ اینجا؟ روز قبل مسابقه؟ تانیا درو بست و من به عادت همیشه رو میز نشستم و نظاره گر اون دوتا بودم. تانیا لب باز کرد:

\_خوش اومدین کدخدا در مورد چیزی میخواین باهام صحبت کنین؟

+راستش درمورد ستیا. فک میکنم اون یه نیروی خاص داره مگه نه؟

\_بله اون همون دختریه که زیر نور ماه کامل و وقتی قرآن بالاسر مادرش بوده به دنیا اومده.

دوتا گوش داشتم شیش تا دیگم قرض کردم و با دقت تمام داشتم به حرفاشون گوش میدادم:

+به خاطر همین ارواحت نتونستن تشخیص بدن و از سد ارواح عبور کرد و اومد سمت مردا؟

\_بله ولی شما که مست بودین چطور این مطلب یادتون مونده

یهو اومد سمتش و دو طرف بدنشو گرفت:

+اونش مهم نیس. میترسم برات خطری داشته باشه

تانیا با بی تفاوتی نگاهی به دستای کدخدا انداخت و گفت:

\_کی بهتون اجازه داد بهم دست بزنین. آگه به خودتون رحم نمیکنین به مردمی رحم کنین که کدخدا و داور مسابقه بزرگشون شماین. نمیخواین که تبدیل به سنگ بشین.

+میدونم ازم کینه داری ولی هر اتفاقی که افتاده و داره میوفته تقصیر منه نه تو. بابتش متاسفم تو نباید به خاطر گناهی که من کردم تاوان بدی. نزار اون دختر مسابقه بده.

نمیدونم داشتن درمورد چی صحبت میکردن ولی تانیا شروع کرد به خندیدن و بعد بلند بلند قهقهه زدن بعد اروم دستای کدخدا رو گرفت و از خودش جدا کرد و بعد با لحنی عصبانی که چاشنی غم و میشد به سختی توش حس کرد گفت:

\_متاسفم! درمورد کدوم گناه حرف میزنید کدخدا؟! اغفال کردن یه دختر ساده که همه آرزوش زندگی با شما بود؟ یا به گردن نگرفتن بچتون؟ یا شایدم ساکت موندن در مقابل ظلمی که داشت به دختری که به قول خودتون عاشقش بودین میشد؟ دقیقا کدوم گناه کدخدا؟

سوال آخرو با داد و کدخدای آخرو با طعنه گفت. اینا چی داشتن میگفتن؟ کدوم بچه؟ کدوم دختر؟ کدخدا ساکت بود که تانیا ادامه داد:

\_\_ بعد بیست و چهار سال اومدین چی بگین؟ متاسفم؟ معذرت میخوام؟ ببخشید؟ فک کردین این حرفا بچمو برمیگردونه؟ بچم به درک آبرومو برمیگردونه؟ نجابت و معصومیتمو چی؟ اونو برمیگردونه؟ تمام اینا به اسفل السافلین

بعد با انگشت خودشو نشون داد:

\_\_ اون دختر بازیگوش و سربه هوا و عاشق خواهرشو که به خاطر شما تبدیل شد به این زن نفرت انگیز و بی همه چیز که این همه سال بچه همون خواهر و عذاب داد چی؟

فک کردین با یه عذرخواهی ساده شما برمیگرده؟ چی فک کردین با خودتون که پاشدین اومدین اینجا و برای من ابراز نگرانی میکنین و میگین متاسفم؟

کدخدا همینجوری که به تانیا زل زده بود قطره اشکی از چشمش پایین افتاد:

+حق با توهه. ظلمی که من درحقت کردم خیلی بزرگه. میدونم اونقد بد دلتو شکستم که هیچ وقت نمیتونی منو ببخشی ولی نمیخوام مرگتو ببینم

تانیا در حالی که به طرف پنجره میرفت و به بیرون زل میزد گفت:

\_\_ ولی تو مرگ منو دیدی. خودت سند قتلمو امضا کردی و اون شوهرخواهر عوضیم و باباتم به نحو احسننت انجامش دادن پس دیگه برای من دم از دلسوزی نزن.

+ولی تانیا

یهو داد زد:

\_\_ اسم منو به اون زبون کثیفت نیار! تانیا مرد تانیا بیست و چهار سال پیش مرد من جادوگرم میفهمی جادوگر! تو هم مردی تو هم همون زمان برای من مردی مهبیار!

الان برای من فقط کدخدایی و بس فهمیدی؟ حالام گمشو از خونه من برو بیرون تا تبدیل به سنگت نکردم. برو.

مهبیار چند لحظه به صورت خشمگین تانیا نگاه کرد و بعد با سر افتاده از خونه بیرون رفت. نمیدونستم چجوری باید این موضوع و هضم میکردم. مغزم قفل کرده بود.

نگاهی به تانیا که پشت میز نشسته بود و سرش و تو دستاش گرفته بود انداختم. برای اولین بار میتونستم ببینم چقد درد تو وجودشه با تردید گفتم:

+ببین... میگم... بابت بچت و هر چیزی که برات ناراحتی متاسفم

\_\_ چیزی نیست که تو بخوای برات متاسف باشی. همونطور که فهمیدی مال قبل اینه که به دنیا بیای.

+چرا هیچوقت چیزی ازش بهم نگفتی؟

\_\_ گفتنتش فایده ای نداشت ولی فک کنم یکم دلت خنک شد نه؟

+معلومه که نه! درسته ازت متنفرم ولی دلیل نمیشه با ناراحتیت خوشحال بشم.

\_\_بابت مادرت متاسفم.

+چی؟ متاسفی؟

\_\_لازم نیست الان بفهمی چی میگم همین که بدونی کافیه. میشه تنهام بزاری؟

+باشه فقط به سوال بحث امشبتون به پدر و مادرم مربوط میشه؟

\_\_میشا الان اصلا حوصله توضیح دادن ندارم. اگه میخوای بیشتر بدونی برو از همون آشغال عوضی بپرس.

با دودی از در نیمه باز بیرون رفتم و خودمو به بالکن رسوندم. از بالکن پایین اومدم و دنبال کدخدا گشتم. کنار یه درخت بید که پشت یه خونه بود صدای نی میومد. وقتی رفتم دیدم زیر درخت نشسته و با صورت خیس داره نی میزنه.

وقتی رسیدم کنارش دیدم داره اشک میریزه کنارش نشستم که سرشو برگردوند و وقتی منو دید نیمچه لبخندی زد و به حرف اومد:

\_\_حتما اومدی بدونی قضیه از چه قراره مگه نه؟

با سر جواب مثبت دادم که به شاخه های آویزون بید نگاه کرد و شروع به گفتن کرد:

\_\_بیست و چهار سال پیش من یه جوون بیست ساله بودم که خیلی اهل خوشگذرونی بودم و دوست نداشتم خودمو پابند زندگی کنم.

یه روز یکی از دوستانم ازدواج کرد و ازم دعوت کرد که برم منم رفتم همینجوری که داشتم میرقصیدم چشمم به یه دختر خندون با لباس آبی و روسری قرمز افتاد که با دوستاش واستاده بودن و داشتن دست میزدن

خیلی به چشمم خوشگل و خانم اومد وقتی پرس و جو کردم گفتن این تانیا خواهر تیانا عطار روستا و عروس امروزه که پدر و مادرشون فوت کردن بعد عروسی مدام بهش فک میکردم و نمیتونستم از فکرش دربیام.

تا اینکه یه روز که زیر همین درخت داشتم برای خودم نی میزدم حس کردم یه نفر داره نگاه میکنه وقتی دقت کردم دیدم یه دختر پشت دیوار داره منو دید میزنه رفتم سمتش خواست فرار کنه که دستشو گرفتم و

برشگردوندم که چشمم به چشمای مشکیش افتاد نمیدونی چقد خواستنی بود خجالت توی چشماش وقتی میگفت:

ببخشید آقا فقط میخواستم صدای نی زدنونو گوش کنم.

بهش گفتم: عیب نداره هر وقت خواستی میتونی نی زدنمو گوش کنی به شرطی که بیای کنارم بشینی.

قبول نکرد و رفت و دل منم با خودش برد. بعد از اون بازم اومدم زیر این درخت و نی زدم ولی اون نیومد که نیومد. دلم براش تنگ شده بود برای همین به بهانه خرید دارو رفتم در مغازه خواهرش که اونجا دیدمش.

انقدر با دقت داشت دارو تو هاون میکوبید که متوجه نشدم من اومدم و دارم نگاهش میکنم. البته خواهرش متوجه شد و گفت:

آقا مهیار این زل زدنون خوب نیست ما اینهمه سال با آبرو زندگی کردیم اگر مهر خواهرم به دلتون نشسته با خانواده تشریف بیارید خونمون تا خانواده شما و داییم با هم صحبت کنن.

منم رفتم و به پدرم گفتم پدرم اولش مخالفت کرد میگفت اونا فقیرن و به درد ما نمیخورن ولی بعد به اصرار من رفتم خواستگاری تانیا همه چیز داشت خوب پیش میرفت و من و تانیا رفتیم تو اتاق تا صحبت کنیم.

بهش گفتم:

من از روز عروسی خواهرت تو رو دیدم و مهرت به دلم نشسته میخوام بدونم آگه تو هم ازم خوشت میاد که بسم الله وگر نه همین الان ما بریم و شما رو بخیر ما رو به سلامت.

نمی‌دونی چقد حجب و حیا داشت و چقد عرق ریخت و من و من کرد تا وقتی گفتم منم ازتون خوشم میاد که یهو از بیرون صدای همهمه و بحث شنیدیم رفتیم بیرون و دیدیم همه پا شدن

بابام تا منو دید گفت: نگفتم پسر اینا وصله خونواده ما نیستن این پاپتیا رو چه به وصلت با ما؟

دایی تانیا هم نه گذاشت نه برداشت گفت: خوبه همه میدونن پسرت چه نسناسیه و چه عیاشی هابی که نمیکنه

تا اینو گفت پدرم باهش در افتاد و منو پسر دایی تانیا به زور از هم جداشون کردیم از اونجا بود که مشکل خونواده هامون با هم شروع شد

ظاهرا مشکل از مهریه شروع شده بود و به گذشته گند من که توش پر از قمار و رفیق بازی بود رسیده بودن. خلاصه سرتو درد نیارم یه شب تو قلیون سرای روستا نشسته بودیم و مست کرده بودیم که یهو

تانیا اومد تو و منو از قلیون سرا کشید بیرون و یکی خوابوند توی گوشم مستیم پرید و خواستم سرش داد بزنم که چشمای اشکیش ساکت کرد بهم گفت

بخاطر من تو روی داییش واستاده و داییشم گفته از الان دیگه خواهرزاده ای به اسم تانیا نداره. گریه کرد و گفت الان دیگه فقط منو داره. نمی‌دونستم اون موقع باید چیکار میکردم.

دستشو گرفتم و بردمش دهکده همسایه تا خونه دوستم بمونه و یکم فک کنم ببینم باید چیکار کنم. دوستم متاهل بود برای همین خیالم راحت بود. بعد دو سه روز از پدرم خواستم

یه خونه جدا تو دهکده همسایه برام بخره تا بعضی وقتا به زمینای اونجا سر میزنم همونجا بمونم اونم با کلی غرغر و منت تو همون دهکده برام خونه خرید. منم رفتم خونه دوستم و یه عقد ساده کردیم و تانیا شد زن رسمی و شرعی.

با اینکه نمیتونستم هر روز بهش سر بزنم ولی همون بعضی وقتا هم که میدیدمش برام اوج شوخبختی بود ولی میگن برگ درخت وقتی میوفته که فک میکنه طلا شده.

شاید چند ماه از زندگیمون نگذشته بود که شوهر خواهر عوضیش اونو تو دهکده دید و برای پدرم خبر برد و پدرم که از آبروش ترسیده بود با راهنمایی اون عوضی منو تو خونه حبس کرد و چنتا مرد رو فرستاد تا برن و اونو بیارنش.

وقتی آوردنش پدرم اومد سراغم و گفت رفتی بیرون میگی که اون زن یه بدکارس و خودش و بهت غالب کرده در غیر این صورت مادر تو میکشم و از ارت محرومت میکنم.

برای مال و اموال ناراحت نبودم اما میدونستم که حتما یه بلایی سر مادرم میاره چون از مادرم بدش میومد و سرش هوو گرفته بود و دنبال یه بهانه کوچیک میگشت تا از شر مادرم خلاص شه.

اما کاش به حرفش گوش نمیدادم. رفتم بیرون و کنار پدرم ایستادم. تانیا تا چشمش به من افتاد دوبید طرفم که پدرم هولش داد روی زمین و بهش تهمت بدکاری و هرزگی زد و

گفت میخوایسته خودشو به من غالب کنه و مال و اموال پدرمو بالا بکشه. تانیا از خودش دفاع کرد و گفت ما زن و شوهریم و دوماهه حاملس از شنیدن اون خبر خوشحال بودم و هر موقع دیگه ای بود تمام دهکده رو شیرینی میدادم

ولی پدرم سرش داد زد و شناسنامه سفید منو به تمام دهکده نشون داد. همون موقع خواهرش رسید و به پدرم التماس کرد که خواهرشو ببخشه و ولشون کنه اون زمان خودشم سه چهار ماهه حامله بود و داییشونم فوت کرده بود.

اون شوهر عوضیش دست زنشو گرفت و بلندش کرد و عقب بردش و میگفت حق نداره از یه بدکاره حمایت کنه. اون یه عوضی به تمام معنا بود که بابت اینکارش پدرم یه تیکه زمین بهش داد.

تانیا با چشمای بارونی زل زد به چشمام و ازم خواست حقیقتو بگم ولی من بی همه چیز ساکت موندم و چیزی نگفتم. پدرم که دید اون به من زل زده با لگد به صورتش زد.

یهو به همه گفت اگه میخواین این زن زندگیاونو خراب نکنه از ده بیرونش کنین. اون عوضیا بهش لگد میزدن و با سنگای بزرگ تن و بدنشو هدف قرار میدادن.

خواهرش انقد گریه کرده بود و صورتشو خراشیده بود که تمام صورتش زخم شده بود و بیهوش شد. من عوضیم هر چی میخواستم برم و جلوشونو بگیرم پدرم نداشت و من همینجوری داشتم له شدن تانیا رو زیر دست و پای مردم میدیدم و هیچ کاری نمیتونستم بکنم.

بعد از اون خواهر تانیا مغازشو جمع کرد و دیگه هیچ وقت نه کسبو مداوا کرد نه به مردم یه جوشونده ساده فروخت. منم دائم یا زیر این درخت نی میزدم یا تو جنگل دنبال تانیا میگشتم. من و خواهرش تنها کسایی بودیم که شیش سال دنبال تانیا گشتیم ولی هیچ وقت پیداش نکردیم.

هیچ وقت نتونستم خودمو بابت اون روز ببخشم. وقتی بعد شیش سال برگشت و اون بلا رو سر ما آورد تازه فهمیدم از اون دختر معصوم و خجالتی چه هیولای وحشتناکی ساختم.

این مردم فک میکنن تمام اینا به خاطر بدجنسی تانیاست اما من میدونم چه بلایی سر دلش آوردم و چجوری شکستمش که حالا خورده هاش داره توی چشمون میره.

به اینجا که رسید صورت خیس از اشکشو پاک کرد. مات مونده بودم. بنی پدر من یه همچین آدم پست و بی شرفی بوده؟ یکی نبود بهش بگه د آخه نامرد آشغال این دختر بدبخت خواهر زنته؟

نمیدونستم باید واکنشم چی باشه از گذشته تانیا کپ کردم، از گذشته پدرم، از گذشته کدخدایی که بهش اعتماد کامل داشتم.

تو منجلا بی از حقیقت های تلخ گیر افتاده بودم و راه نجاتی نداشتم. حالا باید چیکار میکردم؟ دوباره مٹ پدرم بهش خیانت میکردم؟

یا بخاطر کاری که با مادرم کرد مجازاتش میکردم؟ یا همه اینا رو گردن کسی مینداختم که تمام این هیفده سال برام کمتر از پدر نبود؟

برای اولین بار بعد از مرگ پدر و مادرم دلم گریه کردن میخواست دلم میخواست تمام غصه هامو تو بغل یه نفر جا بزارم. یاد وقتی افتادم که سنتیا تو بغلم گریه میکرد.

بدون معطلی سمت خونه دویدم و خودمو به بالکن و بعدم به زیر زمین رسوندم.

سنتیا

بعد رفتن جادوگر بقیه سمت ما اومدن و وقتی فهمیدن ما قرار مسابقه بدیم برامون آرزوی پیروزی کردن و ازمون تشکر کردن که بخاطر اونا جونمون رو به خطر انداختیم.



بینشونم به خانم مسن بود که میگفت دخترشم پنج سال پیش میخواست مسابقه بده ولی تاشو از دست میده و تو بازی گرفتار میشه. از مون خواست نجاش بدیم. نمیدونم هنوز زنده ست یا نه ولی امیدوارم دل این زن نشکنه.

همه خوابیده بودن من نشسته بودم و همونطور که منتظر طلوع آفتاب بودم به مسابقه فک میکردم که یهو دیدم میشا یا همون آقا سامیار اومد سمتم و خواست بیاد روی پاهام که مانع شدم.

سرشو که بالا آورد توی نگاهش سردرگمی و ناامیدی موج میزد. دلم سوخت با خودم گفتم این که الان گریس نوازش به گربه که اشکالی نداره.

برای همین روی پام گذاشتم و شروع به نوازشش کردم پرسیدم:

\_\_ از اینجا که رفتین بیرون اتفاق بدی افتاد؟

با سر تایید کرد و من فک کردم شاید بخاطر اون موقع دوباره تنبیه شده. برای همین پرسیدم:

\_\_ تانیا تنبیهتون کرد؟

با سر جواب منفی داد. پس این گربه چش شده که اون چشمای کنجکاوش انقد سردرگم بود؟ هر چی بود معلوم بود خیلی براش سخت بوده که اونجور ناامید بود.

فقط نمیتونستم چرا اومده بود پیش من؟ معمولاً وقتی حالم بد بود پدرم برام داستان حضرت ایوب و میگفت برای همین منم شروع کردم به تعریف کردن.

وقتی تموم شد حس کردم کم کم خورشید داره طلوع میکنه برای همین گفتم:

\_\_ نمیدونم چی شده که اینجوری سردرگمی ولی هر چی هست مطمئن باش درست میشه فقط کافیه یکم صبر کنی. شاید حرفم به نظرت مسخره بیاد ولی خدا میدونه تو چقد ظرفیت غم و غصه داری و بیشتر از اون بهت غصه نمیده.

این آخرین حرفم قبل از تبدیل شدن بود.

سامیار

آفتاب طلوع کرد و بازم ستیا به آینه تبدیل شد. امشب مسابقه برگزار میشه و نمیدونم باید با تانیا چیکار کنم.

با دودی سمت اتاقش رفتم. در مثل دیشب باز بود و خودشم هنوز مٹ دیشب سرشو با دستاش گرفته بود. آرام صداش زدم که سرشو برگردوند و نگام کرد:

\_\_ چرا هیچ وقت درمورد گذشتت چیزی بهم نگفتی؟

+نه که خیلی هم برات جالب بود و دوست داشتی بدونی؟ در ثانی خودمو دشمن شاد کنم که چی بشه؟

\_\_ دشمن شاد؟ من بچه خواهرتم من هر چی ازت متنفر باشم بازم تو خالمی چطور فک کردی با شنیدن گذشتت خوشحال میشم؟ انقد من و پست و بی همه چیز شناختی؟

+دشمن نیستی که دائم بهم خیانت میکنی؟ دشمنم نیستی که دائم تو روم وامیستی؟ پس چرا دائم قضاوت میکنی؟ چرا همیشه جوری رفتار میکنی که انگار قهرمانی؟ اعتراف کن که تو هم مٹ بقیه ازمتنفری پس برام دل نسوزون که عمرا باور نمیکنم.

\_\_ شاید آگه بهم میگفتی درکت میکردم و هیچ کدوم از این کارا رو نمیکردم، به هر حال آگه اون اتفاقا برات نمیوفتاد مادر و پدر منم قربانی کینه تو نمیشدن.

+ پس قبول داری که پدر و مادرت قربانی کینه من شدن.

\_\_ البته انگار فقط مادرم قربانی شد و قصدت از اول پدرم بوده. برای همین گفتمی به خاطر مادرم متاسفمی ینی به خاطر مادرم عذاب وجدان داری. این ینی هنوز اون تانیا قبل از این درونت زدنس.

+ البته که زدنس

بعد بلند شد و رو به پنجره ایستاد:

+ هر از چند گاهی بهش اجازه میدم گریه کنه و بخاطر اعتماد کردن به یه بی همه چیز عوضی خودشو سرزنش کنه و

یادم بیاره برای چی مردم این دهکده رو طلسم کردم. باید زنده میبود تا یادم نره چقد به دست همین مردمی که ازم میترسن شکنجه شدم و بچمو از دست دادم.

\_\_ وقتی بخاطر گناه پدرم منو نکشتی ینی ذاتت خوبه چرا خودتو بد نشون میدی تانیا؟ چرا کاری میکنی که بین تو و مادرم یکی و انتخاب کنم؟

+ چون باید این کارو بکنی

برگشت سمت چهرش پر از صلابت و خونسردی ترسناکی بود

+ منم انتخاب کردم، مادرت، کدخدا، هممون تو زندگی دوراهی هایی داشتیم و انتخاب کردیم چه درست چه غلط. این کاریه که باید انجامش بدی.

\_\_ نمیخوام ظلمی که پدرم در حقت کرد و دوباره بهت بکنم. نمیخوام دوباره تنها بشی.

لبخندی زد و دستی به سرم کشید:

+ اینم منم همه وقتای دیگه ای که بهم خیانت میکردی. به تنها بودن عادت دارم بچه جون.

\_\_ من اون موقع نمیدونستم این مردم و کدخدا چه ظلمی در حقت کردن.

+ الانم فک کن نمیدونی.

\_\_ چجوری میتونم خودمو به نفهمی بزتم. چجوری خواهر مادرمو تنها بزارم؟

+ قبلا خواهر مادرت نبودم؟ ببین میشا من نیاز به دلسوزی کسی ندارم اینجوریم ادا درنیار که خیلی بدم میاد. چه تو طرف من باشی چه نباشی برای من فرقی نمیکنه

پس نقد به اون مخ کوچولوت فشار نیار که ای نمیتونم تنهات بزارم و از این چرت و پرتا. آگه بیار دیگه اینجوری مسخره بازی دربیاری من میدونم و تو فهمیدی؟

با اکراه تایید کردم که اونم دوباره پشت میزش نشست و ازم خواست برم بیرون. منم همون کارو کردم.

خیلی فکر درگیر بود نمی‌دونستم باید چیکار کنم باید طرف کیو می‌گرفتم؟ باید طرف تانیا باشم که این همه سال نداشت به آب خوش از گلو مون پایین بره؟ یا مردمی که خودشون این هیولای سنگدل رو ساختن؟

تنها جایی که به ذهنم رسید سر خاک مادرم بود. بدون فکر به سمت قبرستون دهکده دویدم. وقتی نزدیک شدم دیدم تانیا سر خاک مادرم نشسته و پشت به من داره با خاک صحبت میکنه. پشت به سنگ قايم شدم و گوشامو تیز کردم:

\_\_ میدونی تانیا دیشب سامیار به دختره گفته بود من خالشم نیستم و صبح بهم میگفت تو خالمی. مبینی؟ عین خودت احساساتیه.

راستی گفتم دختره. به دختر برای خودش پیدا کرده دختره مٹ تو با دل و جرئت و مهربونه. دختر بدی نیست ولی پسر ت خیلی دودله میترسه دختره پشش بزنه.

راستش بی راهم فک نمیکنه دختره شاید دلش به حال سامیار بسوزه ولی بیشتر به مسابقه امشب فک میکنه. معلومه برخلاف من و تو دختری نیست که بی گذار به آب بزنه.

کاش بودی و میدیدی پسر ت چه مردی شده. کاش بودی و میدیدی چجوری با اون دختر با صبر تا میکرد تا بوقت دلشو نشکنه. رفتار ش مٹ و قتایی بود که من قهر میکردم و تو هم قربون صدقم میرفتی تا آشتی کنم.

دیشب به نفرو اجیر کردم تا تو شراب دختره داروی روراستی بریزه و دختره چیزی که واقعا هست رو به نمایش بزاره چون ذهنش خیلی پیچیده و هزار تو مانند بود.

فهمیدم که دختره بامزه و دوست داشتنی ولی با یه دل پر درده. اون نتونسته بود غمشو به کسی بگه و همین براش شده بود عادت که همه چیزو تو خودش بریزه و چیزی بروز نده اون حتی از منم تنها تره.

دیشب تمام چیزایی که باید درموردش میفهمیدم و فهمیدم اینکه از چی میترسه، به چی علاقه داره، از چی بیزاره، چی آرومش میکنه، همشو فهمیدم.

اینم فهمیدم که سامیارو دوست داره اما نه مٹ من و تو که تو دام عشق کسایی افتادیم که ارزششو نداشتن اون از روابطی که فک میکنه براش خوب نیستن و

به دردش نمیخورن دوری میکنه و زیاد اهل وابسته شدن به آدمای نیست. برای همین کار سامیار زیادی سخته ولی همین که دیشب فهمیدم دختره هم به سامیار بی میل نیست برام کافی بود.

بلند شد و گفت: خب دیگه آجی من میرم ولی خیلی زود میام پیشت. امیدوارم منو بابت رفتارایی که با بچت کردم ببخشی. میدونی؟ دوست دارم کسی که منو میکشه سامیار باشه چون احساس میکنم تنها کسی که در حقش ظلم کردم اونه.

یهو از پشت سنگ بیرون اومدم به انسان تبدیل شدم و گفتم: تازه فهمیدی؟

بدون تغییری تو حالتش گفت: تو همیشه مٹ یه دزد کوچولو به حرفام گوش میدی. میدونی این خیلی عادت بدیه؟

+منظورت از اینکه مادرم تو دام عشق کسی افتاد که ارزششو نداشت چی بود؟

\_\_ بیا اینجا بشین تا برات تعریف کنم.

رفتم کنارش نشستم که اونم دوباره نشست و شروع به تعریف کرد:

\_\_ مادر و پدرت سه سال قبل ماجرای من با هم ازدواج کردن. پدرت عاشق مادرت بود ولی در برابر عشقی که مادرت به اون داشت خیلی ناچیز بود.

پدرت آدم بدی نبود فقط یکم زیادی ولخرج بود. یکی دوبار از مادرت پول گرفت و گفت میخواد برایش طلا بخره میخرد اما بعد میرفت با میفر وختشون و خرج خوشگذرونی های خودش میکرد.

بعد عروسیشون کم کم پاش به میزای قمارم باز شد و تمام هست و نیستشو سر هیچی باخت. هر چی هم مادرت میگفت دست از این کاراش برداره فایده نداشت

پدرت گوششو روی تمام نصیحتا بسته بود و فقط به برنده شدن توی اون بازی های مسخره فک میکرد. کم کم روی درآمد و پس انداز مادرتم قمار میکرد

اون پولایی که خواهرم با سختی جمع میکرد تا جهیزیه منو بخره رو به فنا میداد حتی بیار خواهرمو زد تا پولاشو ازش بگیره.

همون زمان بود که ماجرای من پیش اومد و من از ده رفته بعد به مدت با خبر شدم که کدخدا به تیکه زمین کشاورزی به پدرت داده.

فهمیدم پدرت منو به به تیکه زمین فروخته. بعد شیش سال خواستم اولین نفری باشه که مزه انتقام منو میچشه برای همین بدون اینکه کسی متوجه شه با جادوی سیاه خونه رو آتیش زدم.

اما نمیدونم یهو خواهرم از کجا پیداش شد و خودشو پرت کرد تو آتیش تا اون شوهر بی همه چیز با شاید پدر بچشو از آتیش نجات بده که اونجوری توی آتیش سوخت بدون اینکه حقت باشه. لیاقت اون بیشتر از پدر عوضی و نامرد تو بود.

+دلم برای مادرم میسوزه. نه مادر و پدرش کنارش بودن نه خواهر خوبی داشت نه شوهر خوبی. مادرم از چیزی که فک میکردم مظلوم تر بود.

\_درسته و اون با وجود این هممونو دوست داشت مخصوصا منو. خواهرم همیشه همامو داشت درست عین پدر و مادرم. اون بهترین خواهر دنیا بود کاش میتونستم برگردم به روزایی که اصلا مهیارو نمیشناختم و دلسوزی های خواهرمو میفهمیدم.

میگفت بیا بفرستمت شهر پیش خاله راحله برو درس بخون برای خودت کسی شو تا مجبور نباشی مٹ من اینجا بمونی به حرفش گوش نکردم و نفهمیدم برای خوبی خودم میگه.

+خاله راحله کیه؟

\_خاله منو مادرت که تو نوشهر زندگی میکنه. شوهرش گلخونه گیاهان دارویی داشت و بعد مرگ پدر مادرم به خواهرم پیشنهاد داد عطاری بزنه خودشم برای خواهرم جنس میفرستاد.

بعد از اون اتفاقا که خواهرم مغازشو جمع کرد دیگه اینجاها نیومدن و بعدم که من اینجا رو از همه پنهان کردم و هر کسی هم که میخواست بیاد اینجا نمیتونست.

+پس مسافرایی که اینجا میان چی؟

\_وقتی از دهکده رفته به دو تا مسافر از خدا بیخبر برخوردم که میخواستن بهم تعرض کنن.شانس آوردم که تونستم فرار کنم.وقتی برگشتم به طلسم به کار بردم که فقط کسانی که دنبال سر پناه باشن میتونن اینجا رو ببینن و بعدم اینجوری عذابشون میدم تا بفهمن نباید به کسی که بی پناهه ظلم کرد.

+چپش که مادرم قربانی انتقام تو شد؟

\_وقتی من برای انتقام برگشتم فهمیدم پدر و مادرت با هم زیاد مشکل دارن و قهر میکنن و مادرت میره خونه زن داییم همون روزم حواسم به مادرت بود و وقتی خونه زن داییم بود طلسم و اجرا کردم.

وقتی خونه داشت میسوخت همسایه ها خیرش کردن و اونم وقتی اومد خونشو در حال سوختن دید از بقیه کمک خواست وقتی فهمید پدرتم تو آتیش گیر کرده دیگه هیچکی نتونست جلوشو بگیره و خودشو انداخت تو آتیش که پدرتو نجات بده و همونجام سوخت و جونشو از دست داد.

قطره اشکی از چشمم چکید. برای مظلومیت و بی پناهی مادرم غصم گرفتم. دلم میخواست یه گوشه گیر بیارم زار زار گریه کنم.

تو بچگی پدر و مادرشو از دست داد به سختی خرج خودشو و خواهرشو درمیآورد با یه مرد ولخرج عروسی کرد و زندگیش تباه شد آخرشم ابرو و جونشو به خاطر خواهرش از دست داد.

+میدونی چیه؟ برای اولین بار این سری واقعا دلم میخواست پشتت باشم و برعکس دفعات قبل بهت وفادار بمونم اما الان که فهمیدم مادرم به خاطر کینه جویی و عطش انتقام تو جونشو از دست داد مطمئن باش تو همون آتیش میسوزونمت. بهت قول میدم جوری بکشم که ذره ذره مرگ و با تک تک سلولات حس کنی.

\_میبینی حتی اگه بخوای نمیتونی منو ببخشی چون دلت اجازه نمیده انتظارشو داشتم حالام من میرم تو قلعه تو هم هر وقت خواستی بیا

با این حرف بلند شد و رفت. انقدر از گذشته مادرم دلم گرفته بود که سر خاکش نشستم و شروع کردم به گریه. تنها جایی که با خیال راحت میتونستم گریه کنم.

ای کاش میشد مٹ وقتایی که پام زخم میشد بغلم میکرد و میگفت اگه خیلی درد میکنه گریه کن گریه برای درده.

چقدر دلم برآش تنگ شده بود. زیاد با بابام رابطه نداشتم بیشتر با مادرم صمیمی بودم تا اون. مادرم همه کسم بود. میدونستم همیشه پشتمه و همامو داره.

با اینکه همیشه دنبال یه نشونی از خواهرش میگشتم بازم بهم توجه میکرد و مادر بودنو در حقم تموم کرد. همیشه دوست داشت برای خودم کسی بشم تا بتونه سرشو بالا بگیره و بگه این پسر منه.

ساعتها اونجا نشستم و گریه کردم انقدر که چشمم میسوخت و گلوم درد گرفته بود. بالاخره از خاکش دل کندم و رفتم کنار جوب تا صورتمو بشورم.

خنکی اب جون تازه ای بهم داد. دوباره به شکل گریه در اومدم. احساس درموندگی و بی کسی میکردم نمیدونم چرا دلم هوس نوازش دستای ظریف ستیا رو خواست.

دلم میخواست کل روز رو پاهاش دراز بکشم و اونم منو نوازش کنه. نوازشش انگار جادو بود تنها وقتی که از اینکه گریه ناراحت و عصبانی نیستم.

انقد درگیر فک کردن به نوازشای ستیا بودم که نفهمیدم کی جلوی در قلعه ایستادم. وارد شدم و به طرف زیرزمین جایی که ستیا و بقیه بودن رسوندم. سمت آینه ستیا رفتم و به خودم نگاه کردم.

یهو روح یه مرد جا افتاده تقریبا چهل ساله پشت سرم ظاهر شد. برگشتم بهش نگاه کردم که گفت:

\_خیلی حالت بده مگه نه؟

+درسته ولی چرا برای تو مهمه؟

\_چون برای اونم مهمه

+برای کی؟

\_ همین آینه ای که جلوش وایستادی.

دوباره برگشتم و به تصویر خودم تو آینه ستیا نگاه کردم که ادامه داد:

\_ فک میکنه خیلی نا امید و سردرگمی دوست داره بدونه چرا؟

+درست فکر میکنه چون باید بین انتقام از کسی که به مادرم ظلم کرده و نجات کسی که پدرم بهش ظلم کرده یکیو انتخاب میکردم در صورتی که جفتشون یه نفرن.

انتخاب کردم انتقام مادرمو بگیرم ولی نمیدونم برای نجات کسی که پدرم بهش ظلم کرده چیکار کنم. نه میخوام مٹ پدرم یه عوضی باشم نه میخوام از خون مادرم بگذرم.

\_ اون فک میکنه داستان دردناکی داری. برات متأسفه که همچین زندگی پیچیده ای داری.

+ازش بپرس آگه اون بود چیکار میکرد.

\_ میگه آگه بود نمیدونست ولی با شناختی که از تو داره میدونه میتونی از پشش بر بیای. میگه شاید بتونی قاتل مادرتو ببخشی.

+نمیتونم. نمیتونم اون همه ظلمی که بهش شد و بدونم و از خون بی گنااهش بگذرم. نمیتونم انقدر سنگدل باشم که قاتلش راست راست رو به روم راه بره و من هیچی بهش نگم.

\_ میگه پس چرا دودلی؟

+چون پدرم در حقش خیلی نامردی کرده و نمیخوام فک کنه منم مٹ پدرم هستم.

\_ میگه مگه تصور قاتل مادرت ازت برات مهمه؟

+اون همون جادوگر و خالمه. قصه ش طولانیه ولی میدونم آگه منم بهش پشت کنم ظلم بزرگی در حقش میکنم.

\_ میگه پس دیگه لازم نیست حتما بکشیش همین که تنهات بزاری برایش بزرگترین عذابه همین برایش کافیه که تو این موقعیت تنهات تنها باشه.

+کاش زندگیم اینجوری نبود. همیشه دلم یه زندگی عادی میخواست نه یه درام تراژدی.

\_ میگه زندگی های معمولی هم تراژدی های خودشو داره مهم آینه که چطور از اول شروع کنی.

سرمو طرف اون روح برگردوندم:

+چرا حرفای اونو به من میگی؟ تو که مجبور نیستی جادوگرم بابت این کارت تنبیهت میکنه.

\_ میدونم ولی اون منو یاد دخترم انداخت. خواستم بهش کمک کنم.

+ازت ممنونم. فک کنم شما پدر ریحانه باشی درسته؟

\_ بالآخره یادت اومد؟

+راستش هلیا بهم گفت. متأسفم که ازتون غافل شدم.

\_ نه پسر م تو ما رو ببخش که نفهمیدیم تو هم مٹ ما یه قربانی هستی.

+ خواهش میکنم نگین. میتونم بفهمم باورش براتون سخت بوده.

دوباره به آینه ستیا نگاه کردم نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم دلم میخواست به یه بهانه ای اینجا بمونم ولی خب درست نبود. برای همین خداحافظی کردم داشتم میرفتم که پدر ریحانه صدام زد و گفت

\_ میگه اگه میخوای اینجا بمونی مانعی نداره فقط باید تا قبل از غروب از اینجا بری.

+ واقعا میتونم؟

\_ البته

برگشتم دوباره روبه روش و ازش تشکر کردم و نشستم و به آینه نگاه کردم. پدر ریحانه هم غیب شد. به ستیا فک کردم به رقصش، مستیش، از خود گذشتگیش، شجاعتش، هوش و ذکاوتش، صورت معمولی و دخترنش، به دستای ظریفش وقتی تو موهام سرشون میداد و نوازشم میکرد. سرمو روی دستام گذاشتم و بهش فک کردم.

هر کسی که اون قسمتش بشه مطمئنم خوش بخت میشه. شاید اگه جای دیگه و تو موقعیت دیگه باهش آشنا میشدم حتما ازش خواستگاری میکردم ولی الان میدونم نمیتونم زندگی که لایقشه بهش بدم. با فکر به همین چیزا خوابم برد.

ستیا

با صدای لنا که دائم صدام میزد از خواب بیدار شدم.

\_ خیلی عجب بالاخره بیدار شد. دختر مگه تو با خرس ژن مشترک داری که انقد خوابت سنگینه؟

+ چرا مگه چیشده؟

\_ بابا تو دیگی کی هستی؟ مسابقه داره شروع میشه همه رفتن فقط منو و تو موندیم بدو دیگه

تا اسم مسابقه اومد چشمام عین شتر مرغ باز شد. حتی خبری از کوتوله ها هم نبود. فوراً خودمو به دستشویی رسوندم یه اب به سر و روم زدم و دویدم سمت در ورودی. لنا هم پشت سرم میدوید.

درو باز کردیم و با جمعیت زیادی مواجه شدیم که منتظرمون بودن و بهمون نگاه میکردن. از بینشون رد شدیم و به میدون اصلی دهکده رسیدیم. پرهام و شهریار کنار کدخدا ایستاده بودن و تانیا روی سکو ایستاده بود و منتظر ما بودن.

کنارشون و ایستادیم که صدای رسای تانیا از روی سکو اومد:

\_ مردم! همونجور که در جریانید ما اینجاایم تا شاهد مسابقه مار و پله این چهار نفر باشیم. قوانین مسابقه رو هم که میدونید. اینم میدونید که اگر کسی بتونه از موانع عبور کنه و خودشو به خونه آخر برسونه چی در انتظارشه. پس دیگه وقتتون رو نمیگیرم و میریم برای شروع مسابقه.

مردم شروع کردن به تشویق و سوت زدن یهو یاد سامیار افتادم پس اون کجاست؟ چرا بین جمعیت نیست. نگاه که کردم دیدم خیره به من بین جمعیت و ایستاده. چشماش نگران و غمگین بود.

صدای تانیا که اومد چشم از سامیار گرفتم و بهش نگاه کردم: آماده اید؟

همه با هم اعلام آمادگی کردیم که چهار منچ اندازه به توپ پلاستیکی با رنگای سبز قرمز آبی و زرد بهمون داد و گفت: نباید گمشون کنید وگرنه برای همیشه تو بازی گیر میوفتید میدونید که؟

بعد داد زد: کوتوله ها! تخته رو بیارید

کوتوله ها به تخته که مٹ به مجمه بود رو رو سرشون گرفته بودن و میاوردن. تخته گرد و چوبی رو روی زمین گذاشتن و دور تا دور تانیا و ایستادن. روش هیچ اثری از مار یا پله نبود فقط صد تا دایره که از تخته کمرنگ تر بودن و به صورت مارپیچ چیده شده بودن روش بود.

تانیا گفت: حالا میتونید شروع کنید. پرهام تاستو بنداز هوا و تو هوا بگیرش.

تاس من زرد تاس لانا قرمز تاس پرهام آبی و تاس شهریارم سبز بود. پرهام تاسشو انداخت. تاسش یک آورد یهو پرهام شروع به تغییر کرد رنگش آبی شد و شبیه به مهره کوچیک شد و روی خونه یک فرود اومد.

منو شهریار کپ کرده بودیم و لانا هم به گریه افتاد و رو به جادوگر داد زد:

چیکار کردی باهانش عوضی؟

+هیچ اون الان داخل مسابقه و مسابقه رو شروع کرده. من که بهتون گفتم بچه بازی نیس. خب پسر نوبت تو عه تاستو بنداز.

شهریار تاسشو انداخت هوا وقتی گرفتش دو آورد اونم مٹ پرهام تبدیل به یه مهره سبز شد و تو خونه دو فرود اومد.

بعدش نوبت لانا بود تاسشو انداخت و شیش آورد و اونم مٹ اون دوتا به مهره قرمز تبدیل شد و روی خونه شیش فرود اومد.

جادوگر پرسید: خب دختر جون تو شیش آوردی میخوای به بار دیگه تاس بندازی یا درخواست داری. یهو صدای لانا اومد که گفت: میخوام با همبازیام در ارتباط باشم و بتونم باهانشون صحبت کنم.

جادوگر گفت: درخواست سختیه ولی خب قانون قانونه

بعد بشکنی زد و ادامه داد: میتونی فقط تا آخر امشب با دوستات تو بازی در ارتباط باشی به محظ طلوع آفتاب بازی متوقف و ارتباطتون قطع میشه و تا فردا شب تو یه خونه امن میمونین. خب سنتیا حالا نوبت تو عه شروع کن.

به تاسم نگاه کردم. امیدوارم بتونم از پشش بر پیام خدایا کمکم کن. تاسمو به هوا انداختم و وقتی گرفتمش عدد روش سه رو نشون میداد. چشمم بستم و یه لحظه حس سقوط ازاد بهم دست داد. کم کم چشمامو باز کردم به جایی که بودم نگاه کردم شبیه به جنگل پاییزی بود. داد زدم:

بچه ها شما حالتون خوبه؟

صدای لانا اومد که گفت:

+نمیخواد داد بزنی معمولی هم حرف بزنی صدات میاد. اره خوبیم. پرهام که تو خونش نه مانع بود نه پله الانم جایگاه تاس پیدا کرده و میخواد تاسشو بزاره شهریارم همینطور

ولی من تو یه جزیره تو یه دریاچه بزرگ گیر افتادم و نمیدونم چجوری باید از اینجا برم بیرون راستی تو هم لباس رنگی شده؟

لباسم؟

تمام لباسم زرد شده بودن شالم مانتوم شلوارم حتی کفشام.



+ چرا لباسام اینجوری شده؟ چقد زشت شده.

\_ نمیدونم لباسای منم همش قرمز شده لباسای اون دوتا هم همرنگ تاسشون شده

یهو به صدای غرش شنیدم. صدایش خیلی بلند بود این نشون از نزدیکی صاحب صدا میداد. وقتی سرمو بر گردوندم هیبت یه خرسو دیدم که داشت سمتم میومد.

با تمام توان و سرعتی که داشتم شروع کردم به دویدن کردم از چیزی که فک میکردم خیلی بزرگتر بود. نمیدونستم چیکار کنم همینجوری داشت پشت سرم میومد.

سریع پیچیدم به یه درخت و ازش بالا رفتم. نمیدونستم خرسا میتونن از درخت بیان بالا یا نه. پایین درخت که رسید از ترس داشتم زهره ترک میشدم. یه خرس سیاه بود که دو برابر خرسای سیاه معمولی هیکل داشت.

از اون بالا دنبال جایگاه تاس گشتم که یه تخته سنگ مثلث شکل که از زمین بیرون زده و یه جا برای گذاشتن یه مکعب اندازه تاسم داشت دیدم باید راهی پیدا میکردم تا برسم اونجا ولی با وجود این خرس چجوری؟

خرسم داشت اون پایین میگشت. دوباره به جایگاه تاس نگاه کردم. اونقدری دور نبود ولی بازم رسیدن بهش آسون نبود. باید یجوری حواس خرسو پرت میکردم.

یکم که از درخت دور شد آرام اومدم پایین یه سنگ تقریباً بزرگ برداشتم که همون موقع خرسه برگشت مشخص بود دنبال من میگرده.

وقتی پشتش بهم بود سنگ و جایی خلاف جهت راهی که میخواستم برم پرت کردم. خرسه تا صدای برخورد و شنید به اونطرف تاخت و منم با شتاب به سمت جایگاه تاس رفتم.

خرسه دنبال افتاد ولی باهام خیلی فاصله داشت. به جایگاه که رسیدم فوراً تاسو از مانتوم در آوردم و انداختمش هوا و وقتی گرفتمش بدون اینکه به عددش نگاه کنم گذاشتمش تو جایگاه

همون موقع خرسه هم رسید ولی با چیزی مث شیشه برخورد کرد و من بازم حس سقوط آزاد بهم دست داد که چشمام و بستم و جیغ بلندی کشیدم.

وقتی فک کردم زمین زیر پامه چشمامو باز کردم. تاسمو که عدد پنج و نشون میداد برداشتم جایگاه تاس پودر شد و تاسم کوچیک شد و اندازه یه توپ پینگ پونگ شد. لنا رو صدا کردم:

\_ هی لنا خوبی؟ از بقیه خبر داری؟

+اره خوبم تازه از دست پری های دریایی گوشت خوار جون سالم به در بردم. پرهامم فعلاً داره با یه مرد خوار مبارزه میکنه فک کنم مسابقش تموم شده.

\_ مرد خوار؟

+اره یه موجود افسانه ای که مردا رو میخوره قبلاً یکم درموردش شنیده بودم. شهریارم داره با یه اژدها میجنگه توچی؟

\_ همین الان از دست یه خرس جون سالم به در بردم. تاسمو انداختم و الان نمیدونم چی در انتظارمه تو تاسنو انداختی؟

+اره تا من تاسمو نندازم تاس تو جواب نمیده اینو وقتی خودم تاسمو تو جایگاه گذاشتم و کار نکرد فهمیدم. چون شهریار هنوز جایگاه تاسشو پیدا نکرده بود و ننداخته بود تاس منم کار نمیکرد.

پس الان نوبت پرهامه درسته؟

+اره باز خیرشو بهت میدم

باشه منم نگاه میکنم ببینم اینجا پله داره یا نه

+باشه

اطرافمو نگاه کردم تو یه جای نیمه تاریک و سرد و بی سر و صدا بودم. یکم دور برم و نگاه کردم از دور روشنایی دیدم مَث دهنه یه غار بود. وقتی رسیدم باورم نمیشد. پر از بستنی، پاستیل، مارشمالو، راحت الحلقوم، شکلات، اسمارتیز، چیپس و پفک و خیلی چیزای دیگه اینجا خود بهشت بود باورم نمیشد.

حتی صخره زیر پام از شکلات بود یکم ازش خوردم طعمش مست کننده بود. با عجله پایین رفتم تا همه چیزایی که اونجاست امتحان کنم.

سامیار

نزدیک صبح بود و از حرکت ستیا خبری نبود دلم داشت مَث گنجشک میتپید. میخواستم باهش تو مسابقه باشم ولی نمیدونستم چجوری؟ نقشه میگفت همشون حرکت کردن به جز ستیا همون لحظه لنا داد زد و اعلام کرد که نمیتونه با ستیا حرف بزنه و احتمالا مشکلی براش پیش اومده.

پیش تانیا رفتم و میویی کردم. وقتی توجهش جلب شد سمت مهره زرد رفتم و بینیمو بهش زدم. منظورمو گرفت:

متاسفم میشا ولی امکانش نیست نمیتونی بری داخل بازی

دوباره همون کارو تکرار کردم ولی فایده ای نداشت یهو یاد روحی که کنارش بود افتادم میدونستم صدای ذهنم و میشنوه برای همین تو ذهنم گفتم:

لطفا بزار برم قول میدم هرکاری میخوای برات بکنم فقط بزار کنارش باشم بزار همراهش تو بازی باشم هر چی بخوای بهت میدم هر کاری بخوای برات میکنم تو رو خدا بزار کنارش باشم.

اون روح حرفایی که گفتم و در گوش تانیا گفت لبخند مرموزی زد که صدای اون روح اومد:

خانم جادوگر میگن اگه بری داخل بازی برای همیشه اونجا میمونی قبوله؟

+بهش بگو قبوله

بشکنی زد خیلی زود تغییر اندازه دادم و تو خونه ای که ستیا بود فرود اومدم.

حالا فهمیدم چرا جواب نمیداد حتما وسوسه شده امتحانشون کنه و جادو خوراکیا روش اثر کرده صدایش زدم اما بی جواب موند اطرافمو نگاه کردم و شروع به آرام دویدن کردم

هیچ اثری نبود هر چی صدایش زدم فایده ای نداشت. یهو از دور یه بستنی وانیلی دیدم یاد شب مستیش افتادم فوراً سمت بستنی دویدم و همونجا دیدمش که پشتش به منه و داره با دست بستنی میخوره.

رفتم سمتش و برش گردوندم. قیافش دیدنی بود تمام صورتش پر بود از شکلات و اسمارتیز و بستنی کلا فراموش کردم کجام و اونقدر خندیدم که دل درد گرفتم.

وقتی خندم تموم شد دیدم بدون توجه به من داره به خوردن بستنیش ادامه میده. معلومه حسابی جادو روش اثر کرده. برای اینکه اثر جادو بره باید یه چیز بد مزه میخورد.

اطرافمو نگاه کردم چشمم به یه بوته چوب شور افتاد امید وار بودم جواب بده یه چوب شور کنم و بدون اینکه بهش چاشنی اضافه کنم بهش دادم

انقد جادو گرفته بودش که همونجوری تو دستم خوردش ولی انگار حتی شوری چوب شورم جواب نداد هیچ حتی سمت بوته چوب شور حمله کرد و شروع کرد به خوردنش.

مونده بودم چیکار کنم چشمم به درخت آجیل شور شده افتاد سمتش رفتم. روی درخت همه جور مغزی بود. پسته بادوم فندق تخمه آفتابگردون.

یکی دو مشت برداشتم و رو زمین نشستم و شروع کردن به پاک کردن نمکا از روی مغزا کارم که تموم شد یه تیکه شکلات کاکائویی رو تو نمکا زدم و انقد پر نمکش کردم که شکلات دیده نمیشد.

سمت ستیا رفتم و شکلات و دهنش گذاشتم تا جویدش مزه شور نمکا آزارش داد و چهرشو به هم کشید خواست نقش کنه که دستمو رو دهنش گذاشتم اونم به ناچار قورتش داد

وقتی چشمامشو باز کرد و با تعجب بهم خیره شد فهمیدم بالاخره اثر جادو از بین رفته دستمو که برداشتم همونجوری که خیرم بود گفت:

\_ شما اینجا چیکار میکنین؟ چجوری اومدین اینجا؟

+ راستش دیدم تاستونو نمیندازین نگرانتون شدم گفتم بیام ببینم خوبین یا نه؟

\_ ممنون ولی مگه این خلاف قانون نیست؟

+ چرا مجازاتشم اینه که برای همیشه تو این بازی گرفتار میومم

\_ چی؟ دیوونه شدین؟ چرا همچین کار احمقانه ای کردین؟

+ البته اگه شما ببازین اگه ببرین که کلا این بازی از بین میره و انگار از اول وجود نداشته.

\_ وای خدا از دست شما یه لحظه صبر کنین. لنا صدامو میشنوی؟

= درد لنا کوفت لنا ای لنا بمیره که از دستش راحت شی چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی دختره الدنگ قلبم اومد تو دهنم گیس بریده.

\_ خیلی خب حالا چه خبر از بقیه؟

+ هیچی پرهام بعد رد شدن از مردخوار رفت تو یه خونه پله دار و وقتی از پله رفت بالا از یه دهنه آتش فشان پر از مواد مذاب سر در آورد با هزار بدبختی ردش کرده و الان نشسته معطل شما که بتونه تاس بندازه شهریارم ازدها رو کشته و الان تو خونه ارواحه و داره امتحان پس میده

منم وقتی شما داشتی بستنی نوش جان میکردی داشتیم از ترس سخته میکردم تو یه تونل وحشت گیر افتاده بودم با کلی روح. مطمئنا تا آخر عمرم کابوسشو میبینم. خیلی ترسناک بود ستیا خیلی ترسیدم.

یه دختر اونجا بود که پوستش مثل لباس بود دوتا شاخ مٹ شاخ قوچ داشت و چشمش عین مار بود. ستیا تو رو خدا زود تر برو تاستو بنداز تا این بازی مسخره زود تر تموم شه.

\_باشه لنا اروم باش الان تو کجایی؟

=نمیدونم ولی میدونم جام امنه دارم دنبال جایگاه میگردم

\_اوکی منم میرم جایگاه و پیدا کنم.

با هم راه افتادیم و دنبال جایگاه میگشتیم از دور یه کاپ کیک خیلی بزرگ نظرمو جلب کرد. سمتش رفتم ستیا هم پشت سرم اومد رو کاپ کیک خامه سفید بود و روی خامه پر از ترافل های بزرگ بود.

یه جای خالی اندازه یه ترافل بزرگ داشت. رو به ستیا گفتم:

\_این میتونه جایگاه باشه؟

+بله یه لحظه.

از توی جیبش یه تاس زرد اندازه یه فنجون قهوه خوری در آورد و انداختش هوا وقتی گرفتش دیدیم شیشه خیلی خوش حال شدیم و خواستیم همو بغل کنیم که بهو جفتمون خجالت کشیدیم و خودمونو جمع کردیم.

ستیا تاس توی جایگاه گذاشت که صدای تانیا اومد:

\_خب تو دختر جان شیش آوردی حرکت میکنی یا درخواستی داری؟

رو به من گفتم:

+به نظرت چیکار کنم؟

\_نمیدونم فک کنم درخواست داشته باشی بهتره

+چه درخواستی؟

\_یه وسیله که به همه ابزار ها تبدیل بشه

لبخندی زد و جملمو بلند تکرار کرد. بعد از چند ثانیه یه چیزی شبیه انبردست تو دستش ظاهر شد تا خواستیم برسیم یه لحظه فک کردم از یه جایی افتادم و چشمم درد گرفت.

وقتی دقت کردم دیدم شبهه و ما تو یه دشت فرود اومدیم. دورمون علفزار بود و رو به رو مون یه برکه بود که قسمتیش توسط درختای بید پوشیده شده بود.

به ستیا که نگاه کردم درگیر اون انبر دست بود انگار یکی از پایه های انبر دست مٹ فندک آتیش میگرفت و تو پایه دیگش چاقو و پیچ گوشتی چیزای دیگه داشت با خودش گفت:

\_داداش ساتیار عاشق این آچار گجتا بود همیشه میخواست یکی برای خودش بخره

+میگم ستیا خانم یه نظر بکن اینجا رو

سرشو بالا آورد و اونم مٹ من از زیبایی اینجا کپ کرد. نزدیک برکه رفت و نشست همون لحظه صدای تانیا اومد:

\_\_ شرکت کنندگان در بازی الان صبح شده و بازی تا امشب متوقف میتونید تا امشب استراحت کنید.

نگاهی به ستیا انداختم:

\_\_ خب ظاهرا جامون امنه من میرم هیزم بیارم تو هم آگه دوست داشتی خودتو تمیز کن

+باشه ممنونم

از اونجا دور شدم اون نزدیکی دار و درخت داشت ولی نه خیلی زیاد حدود نیم ساعت طول کشید تا یه بغل چوب جمع کردم و سمت برکه راه افتادم وقتی رسیدم دیدم لباساشم شسته. همون موقع صداش اومد:

+آقا سامیار میشه آتیش درست کنین تا لباسام زود تر خشک شه دارم یخ میزنم

\_\_ باشه حتما الان آتیش درست میکنم

فورا چوبا رو چیدم و گفتم:

\_\_ ستیا خانم آچار گجت کجاست؟

+همونجا رو سنگ

برش داشتم و با فندکش آتیش درست کردم

چنتا سنگ بزرگ پیدا کردم و نزدیک آتیش گذاشتم و لباسا رو روی سنگا گذاشتم تا خشک شن

بعد یه ربع صداش اومد:

+آقا سامیار لباسام خشک شدن؟

\_\_اره تقریبا خشک شدن آتیش داره ضعیف میشه من میرم یکم دیگه هیزم همین نزدیکی گذاشتم میارمشون تا آتیش خاموش نشه شما هم بیا لباستو بپوش

+پس آگه براتون ممکنه چنتا تخته چوب بزرگ و پهن بیارین ممنون

\_\_باشه حتما

دوباره از اونجا دور شدم حدود یه ساعت طول کشید تا پوست چنتا درخت قطور و جدا کنم و ببرم. وقتی رسیدم دیدم خودشم یکم هیزم جمع کرده تا آتیش خاموش نشه و همون سنگایی که جمع کرده بودمو به صورت موازی بین دوتا درخت گذاشته وقتی منو دید گفت:

\_\_عه آقا سامیار اومدین ببخشید تو زحمت افتادین

+زحمتی نیست ولی اینا رو برای چی میخوای؟

\_\_دیدم آگه بخوایم بخوایم پتو نداریم گفتیم یه سرپناه درست کنیم تا بتونیم توش راحت بخوایم.

+اها

\_راستی آقا سامیار آگه زحمتی نیس یه کنده درخت اون پایینه میان بریم بیاریمش؟

+خودم میتونم بیارمش لازم نیس شما زحمت بکشین

تخته ها رو گذاشتم و سمت جایی که میگفت رفتم یه کنده تقریبا دراز بود شکل گربه شدم و تغییر اندازه دادم و کنده رو مٹ یه تیکه چوب به دهنم گرفتم و آوردمش با راهنمایی های ستیا روی دوتا درخت گذاشتمش به انسان تبدیل شدم و باهم پوستا رو روی کنده محکم کردیم یه طرفشو هم با همون پوستا بستیم. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

+خیلی خوب شده فقط کاش پوست بیشتری میاوردم یه درم براش درست میکردیم.

\_درش انقدی بزرگ نیس تازه تنه درخت و شاخه هاش خودشون کار درو میکنن برای مایی که به خطرناک ترین سفر عمرمون اومدیم و با خودمون هیچی نیاوردیم خوبه.

+برو ببین داخلش چجوریه؟

\_رفتم داخلش خوبه ولی آگه بخوایم راحت بخوابیم فقط برای یه نفر جا داره

+مشکلی نیست من بیرون میخوابم کنار آتیش سرد نیس

\_اینجوری که بده پس بیاین نوبتی کار کنیم یه ساعت شما بخوابین یه ساعت من

+این جوری که جفتمون بد خواب میشیم شما راحت باش امشب اونقدرام سرد نیست

\_من واقعا شرمندم خیلی اذیتتون کردم تو این مدت واقعا معذرت میخوام.

+دشمنت شرمنده خب من میرم یه چیزی برای شام پیدا کنم.

\_هست راستش یه لونه پرنده رو درخت بود که دو سه تا تخم کوچیک داشت گفتم شاید برای شام بد نباشن برای همین برشون داشتم.

+باریکلا خب کجا هستن؟

\_کنار برکه ولی تو چی درستشون کنیم؟

+بیارشون تا بهت بگم

تا وقتی آوردهشون یه سنگ تخت پیدا کردم و بردمش کنار برکه شستمش و آوردمش رو بهش گفتم:

+این چطوره؟

\_خوبه فقط کاش یه چاشنی مٹ رب یا یه چیز دیگه کنارش بود بی مزه نمیشه؟

+همینکه یه چیزی برای خوردن داریم خدا رو شکر

سنگ رو روی آتیش گذاشتم و وقتی آبش خشک شد ستیا تخم مرغا رو روی سنگ شکست و کنارم نشست تا تخم مرغا آماده شه:

\_ امیدوارم خوش مزه شه

+ برای آدم گشنه همه غذاها خوشمزن

\_ درسته راستی بابت حرفایی که اونجا زدم معذرت میخوام راستش از اینکه شما رو اونجا دیدم خیلی تعجب کردم و خب راستش

+ دوست ندارین تانیا از ما یه اهرم فشار برای همدیگه درست کنه همینو میخواستی بگی؟

\_ بله دوست ندارم کسی به خاطر من صدمه ببینه

+ مگه شما فک کردی تمام این عالم دوست دارن مردم فداشون شن؟ هیچ کس اینو نمیخواد اما بعضی وقتا لازمه برای نجات جون کسی که ارزش داره خودتو قربانی کنی.

\_ مگه قرار نبود شما کمتر کمک کنین پس چرا خودتونو تو در دسر انداختین؟

+ چون شما آخرین امید دهکده هستی. شما کسی هستی که زیر نور ماه کامل و وقتی قران بالا سر مادرتون بوده به دنیا امدی. جادوگر میگفت فقط یه نفر با این مشخصات میتونه اونو شکست بده.

\_ زندانیا هم یه چیزایی میگفتن ولی خب مطمئن نیستم. یه چیزی نداریم تخم مرغا رو برگردونم؟

دور و برمو نگاه کردم یه تیکه تخته پهن نازک مٹ پوست درخت به چشم خورد برش داشتم:

+ این خوبه؟

\_ بله بدینش به من

تخته رو گرفتم و با هزار بدبختی تخم مرغا رو برگردوند:

\_ امیدوارم خورده چوب داخلش پیدا نشه. ببین یه پروانه ما رو به چه روزی انداخت.

+ پروانه؟

\_ اره خیر سرم با دوستام اومده بودیم اردو حوصلم سر رفته بود یه پروانه آبی دیدم خواستم بگیرمش تو جنگل گم شدم و سر از این دهکده در آوردم.

+ عجب

\_ بله

+ فک میکنم شما خیلی سر به هوایی

\_ شاید راستی تا حالا شام به این عجیبی خوردین؟ تابمون سنگه و کفگیرمون چوب کی فکرشو میکرد یه روز اینجوری غذا درست کنیم؟

+ آگه میخوای میتونیم راحت باهم صحبت کنیم اینجوری صحبتمون یکم رسمیه

\_ باشه پس بی زحمت تخته سنگو بردار چون دیگه شام امادس فقط مواظب دستت باش

آروم تخته سنگو برداشتم و گذاشتیم یکم سرد تر که شد شروع به خوردن کردیم مزه خاصی میداد ولی بد نبود به هر حال چسبید. وقتی تموم شد گفتم:

+دستت درد نکنه خیلی خوب بود

\_ممنون نوش جان خب دیگه کم کم میرم بخوابم مطمئن باشم راحتی دیگه

تبدیل به گربه شدم و گفتم:

+خب چی می گفتی؟

\_راستی کلا فراموش کرده بودم میتونی تبدیل به گربه شی. پس شب بخیر

تبدیل شدم و گفتم

+شب تو هم بخیر خوب خوابی

\_ممنون

رفت داخل پناهگاه و من موندم تنها یکم دیگه هیزم تو آتیش ریختم تا خاموش نشه آخه هنوز خوابم نمیومد یکم که گذشت صدای ناله هاش از تو کلبه اومد انگار داشت کابوس میدید چون صدایش هی بلند تر میشد و به داد تبدیل میشد.

با عجله رفتم تو پناهگاه و بیدارش کردم که از خواب پرید و دور و برشو نگاه کرد تا چشمش به من افتاد گریش گرفت و خودشو پرت کرد تو بغلم. نمیدونستم چیکار کنم دستامو دورش حلقه کردم و آروم کمرشو نوازش کردم:

\_هیش آروم باش چیزی نیست کابوس دیدی اشکال نداره همه چی تموم شد آروم باش من اینجام نترس خب؟

\_تقصیر من بود داداشم به خاطر من رفت زیر ماشین به خاطر من مرد همش تقصیر من بود.

+تقصیر تو نبود فقط به اتفاق بود خب تو که نمیخواستی اونجوری شه پس تقصیر تو نبود.

\_چرا اگه من نمی دویدم وسط جاده داداشم به خاطر من نمیبرد.

+اون اتفاق تقصیر تو نبود تو که نمیدونستی قراره ماشین بیاد حالام آروم باش باشه؟ بیا بریم بیرون صورتتو بشور بیا

بردمش لب برکه و صورتشو آب زدم. بینی و لپاش قرمز شده بود معلوم بود حساسی سردشه بردمش تو کلبه و به شکل گربه دراومدم و گفتم:

+سردته میخوای منو بغل کن یکم گرمت شه من مشکلی ندارم.

\_نه ممنون راحتم نمیخواد

+قول میدم عین یه گربه معمولی باشم به روح مادرم قسم میخورم دست از پا خطا نکنم.

\_قسم خوردیا!

+باشه قسم میخورم حالا بریم بخوابیم یخ زدی از سرما



اروم منو بغل گرفت و به حالت جنینی خودشو جمع کرد و دوباره خوابید. یکم که گذشت منم چشمم گرم شد و کم کم خوابم برد.

سنتیا

صبح از خواب بیدار شدم دیدم یه گربه رو بغلم گرفتم و خوابیدم آروم سرشو بوسیدم و نوازشش کردم وقتی یادم اومد دیشب چی شد از خجالت لبمو گزیدم اروم گربه رو روی زمین گذاشتم و اومدم بیرون

دست و صورتمو شستم و دنبال جایگاه گشتم لنا رو صدا زدم که یادم اومد مهلتش تا دیشب بوده و ارتباطمون از دیشب قط شده. تو همین فکر بودم که سامیار سراسیمه از پناهگاه بیرون اومد اسممو صدا میزد:

\_من انجام آقا سامیار

+اینجایی فک کردم خدایی نکرده اتفاقی برات افتاده

\_خوبم ممنون باید جایگاه و پیدا کنیم

+باشه ولی کجارو بگردیم؟

\_نمیدونم میگردیم پیدا میکنیم دیگه الان من با بقیه هم نمیتونم حرف بزنم

هر کدوم به سمتی رفتیم برای گشتن ولی چیزی پیدا نکردم که مٹ جایگاه باشه پس برگشتم همون جایی که بودم ولی اثری از سامیار نبود شاید هنوز داشت میگشت. نشستم لب برکه که دست و صورتمو بشورم که داخل برکه دقیقا وسط برکه یه جای خالی مربعی شکل دیدم از خوشحالی جیغ میکشیدم:

\_پیداش کردم بالاخره پیداش کردم آقا سامیار بیا پیداش کردم

دیدم خودشو مٹ همون روزی که با تانیا میجنگید کرده:

+چی؟ چیشده؟ اتفاقی افتاده؟ حالتون خوبه؟

\_عالیم آقا سامیار عالی جایگاه پیدا کردم

تبدیل به خودش شد: کو؟ کجاست؟

\_اینجا داخل برکه

وقتی نشونش دادم گفت: پس آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم. خب برای چی تاستو ننداختی

\_گفتم تو هم بیای

با این حرف تاسو که اندازش فرقی نکرده بود و انداختم هوا و وقتی گرفتمش عدش پنج بود که صدای کنخدا اومد:

\_خب شرکت کنندگان عزیز وضعیت و اعلام میکنم. نفر اول بعد از رد شدن از خونه گدازه در خونه معمولی قرار گرفت نفر دوم بعد از مکالمه با ارواح در خونه پله قرار گرفت حالا نوبت نفر سوم هست که تاسشو در جایگاه قرار بده. نفر اول خونه ۳۵ نفر دوم خونه ۱۰ نفر سوم خونه ۱۳ و نفر چهارم خونه ۱۴ هستین موفق باشید

خب پس باید منتظر لنا باشم تا تاس بندازه تو فکر بودم که صدای سامیار و شنیدم:

\_میخواهی تاستو بزار ببینیم کار میکنه یا نه؟

+نمیشه دوباره تاس بندازم شاید شیش اومد؟

\_نه این تقلبه و کسی که این کارو کنه تاسش پودر میشه و عملا تو بازی گرفتار میشه پیشنهاد میکنم از خیرش بگذری

+پیشنهاد خوبیه ممنون

\_خب حالا تاستو بزار

وقتی گذاشتمش دوباره همون حس سقوط آزاد بهم دست داد دیگه داشتم بهش عادت میکردم تو به اتاق بزرگ بودم که وایب سریال اسکویید گیم و میداد با این تفاوت که دیواراش آبی کربنی بود از سامیار پرسیدم:

\_خب حالا باید چیکار کنیم؟

+اینجا خونه ارواحه باید صبر کنیم تا بیان ازت سوال بپرسن.

همونجور واستاده بودیم که سه تا روح اومدن و رو به رومون واستادن. نترسیده بودم ولی ازشون خوف داشتم یهو گرمای دستی رو احساس کردم وقتی نگاه کردم دیدم سامیار دستمو تو دستش گرفته و به روشم نمیاره. تو کف حرکتش بودم که یکی شون پرسید:

\_اون چیه که پر از سوراخه ولی آب رو در خودش نگه میداره؟

+چی؟ سوال خزتر از این نبود؟ معلومه اسفنج دیگه

\_درسته یه پله تو خونه ۴۵ وجود داره موفق باشی

و غیب شد دومی جلو اومد و پرسید:

~ مترادف سرافکنده و شرمسار؟

\_آممم سر به زیر

~اشتباهه

و بدون اینکه جواب درست رو بده غیب شد. سومی جلو اومد و پرسید:

=گل رنگین کمان

به سامیار نگاه کردم که گفت:

=اون نمیتونه کمکت کنه وگرنه تبدیل به سنگ میشه.

\_اسم دیگه ای هم داره؟

=بهش زنیق سفید هم میگن

\_اها ایرسا منظورته؟ درمودش خوندم

=درسته یه پله تو خونه ۲۷ وجود داره موفق باشی

اونم غیب شد و رفت. نفس راحتی کشیدم و به سامیار نگاه کردم که نگاهشو دزدید. باهم دنبال جایگاه گشتیم که توی دیوار یه جای خالی پیدا کرد سمت دیوار رفتیم و من تاسمو انداختم شیش اومد تاسمو روی دیوار گذاشتم که صدای تانیا اومد:

+شرکت کننده شماره ۴ تو شیش آوردی حرکت میکنی یا درخواست داری؟

\_میخوام با همبازیام در ارتباط باشم و از موقعیتشون باخبر بشم.

+بسیار خب تا پایان امشب میتونی باهاشون صحبت کنی.

و بازم سقوط این سری تو یه جور تونل وحشت بودم سامیار با احتیاط گفت:

\_سنبیا چاقو تو دربیار و آماده هر چیزی باش. اینجا احتمالاً باید پر از قاتلای روانی باشه. اینکه میگم روانی ینی مطمئن باش بهت تعرض میکنن. پشت سر من بمون کنجاوایتم بی زحمت گل نکنه.

با ترس باشه ای گفتم که از روی زمین یه چوب بیسیال برداشت و منم همون آچار گجت و برداشتم و چاقو شو در آوردم و پشت سرش شروع به راه رفتن کردم تو راهرو پر از خون بود و این حالمو بد میکرد.

یه لحظه تو یه راهرو فرعی یه نفر دیدم که با تبر ایستاده و لباس دلقکا رو پوشیده و همونجوری ایستاده بود و داشت نگاه میکرد و ایستادم که یهو سمت حمله کرد که جیغی کشیدم و چشمامو بستم.

صدای درگیری اومد که چشمامو باز کردم و اونو سامیار و دیدم که دارن باهم میجنگن. سامیار تبر و ازش گرفته بود و با اون چوب میزدش وقتی کم کم احساس کرد حرکتی نمیکنه ولش کرد و سمت من اومد.

صورتش پر از خون بود و ترسناکش کرده بود. دلم میخواست گریه کنم چویشو با تبر عوض کرد دستمو گرفت و راه افتاد تا راه به یه پیرزن کریخ برخوردیم که دستش یه دشنه بود. سامیار منو عقب فرستاد که دیدم پشت سرمون یه پیرمرد زشت با ساطور و ایستاده گفتم:

\_سامیار فک کنم باید جامونو عوض کنیم

+چرا؟

\_پشتتو ببین

تا نگاه کرد پیرزن سمتش هجوم برد که نفهمیدم چجوری چاقومو تو پهلویش فشار دادم و هولش دادم عقب و سامیارم اونطرف با پیرمرده درگیر شده بود.

یهو هولش داد عقب و تبر و تو شکمش فرو کرد انقدر دل خراش بود که جیغ و گریه در اومد و فقط میخواستم جایگاه و پیدا کنم تا از اینجا بریم.

سامیار دستم و گرفت و جلوتر رفتیم که باز یه دلقک دیگه که اینبار یه امپول دستش بود و توش مایع سیاه داشت جلومون سبز شد. بهمون حمله کرد که سامیار باهاش درگیر شد

حین درگیری امپولشو تو بازوی سامیار فرو کرد که داد گوش خراشی کشید و سر دلقکو با تبر زد. بازوشو گرفته بود ولی شر داشت ازش خون می رفت. به گریه افتاده بودم نمیدونستم چیکار کنم.

شالمو برداشتم و دور بازوش بستم که صداش در اومد:

\_فایده ای نداره این زهر ازدهای کومودو باعث میشه خونم لخته نشه و زخم باز بمونه و همینجوری ازش خون بره.

+باید از اینجا ببرمت

\_نمیشه باید از اینجا بری باید خودتو نجات بدی

+چرند نگو پاشو دیگه من تنهایی میتراسم پاشو.

بلندش کردم و باهم راه افتادیم که انتهای راهرو یه جایگاه دیدم با هم اونجا رفتیم و تاسمو انداختم و چهار اومد. لعنتی گفتم و لنا رو صدا زدم:

+لنا؟ لنا تاستو انداختی؟

=اره انداختم الان نوبت توعه

فورا تاس و تو جایگاه گذاشتم و سامیارو گرفتم که سقوط کردیم و روی زمین افتادیم سمت سامیار رفتم که دیدم کل شالم قرمز شده و از دستش داره خون میچکه گریه گرفته بود و با داد از بچه ها میخواستم اگه شیش آوردن برای سامیار پادزهر بخوان همونجا نشسته بودم و سر سامیار و تو بغلم گرفته بودم و گریه میکردم که بیهو صدای شهریار اومد:

\_سنتیا خانم من شیش آوردم.

پشت بندش صدای تانیا: شرکت کننده شماره ۲ شیش آوردی حرکت میکنی یا درخواست داری؟

\_یه پادزهر برای سامیار میخوام.

بیهو یه شیشه کوچیک رو به روم ظاهر شد فورا برش داشتم و همشو تو دهنش ریختم. کم کم بدنش گرم شد و چشماشو باز کرد انقدر خوشحال شدم که محکم بغلش کردم و بین گریه میخندیدم.

اونم کمرمو گرفته بود. از بغلش که در اومدم رنگ به روش برگشته دستی روی گونش کشیدم که ته ریش زبرش کف دستمو قلقلک داد با یادآوری موقعیتمون با خجالت دستمو از روی گونش برداشتم و گفتم:

\_خوشحالم که حالت خوبه ترسیدم که دوباره یکی به خاطر من جونسو از دست بده

+ممنونم که جونمو نجات دادی نمیدونم لطف تو چجوری جبران کنم.

\_این تو بودی که از اون مرحله ردم کردی وگرنه من همون اول از ترس میمردم.

+شاید اگه کس دیگه ای بود منو به حال خودم ول میکرد و میرفت. ممنون که موندی.

\_هیچ کس این کارو نمیکرد حداقل اگه دختر بود نمیکرد.حالا ما کجا هستیم؟

+چند آوردی؟

\_پنج

+خب پس الان باید خونه ۲۵ باشیم بینی دو خونه به پله

\_درسته به لحظه. لنا خوبی؟

=اره من خوبم شما حالتون خوبه؟ سامیار زنده موند؟

\_اره خدا رو شکر تو کجایی؟

=خونه ۱۸ شهریار میگفت تو خونه ۲۷ و ۳۶ پله هست.

\_به من گفتن تو خونه ۲۷ و ۴۵ پله هست

=اوکی خبر بقیه رو بگیر به منم بگو

\_اوکی پرهام تو خوبی؟

# خوب فعلا اینجا هیچی نیست دارم دنبال جایگاه میگردم. لنا خوبه؟ الان کجاست؟

\_حالش خوبه تو خونه ۱۸

#اوکی سلام برسونی

\_باشه شهریار تو خوبی؟ در چه حالی؟

~راستش الان نمیتونم صحبت کنم گیر به مشمت گیاه گوشت خوار افتادم که کوچیک ترینش اندازه یه دکل برقه. یه دخترم اینجاست که فک کنم همونی بود که اون پیرزنه میگفت الان داره کمکم میکنه.

\_اوکی به کارت برس

به سامیار که خشک منظره رو به رو بود نگاه کردم:

\_به چی خیره شدی؟ یه راهرو معمولیه دیگه

+راستش اینجا راهرو مرگه و اکثر بازیکنها همین جا مردن.

\_اوه اوه چرا اسمش هزارتوی مرگه؟

یه سنگ از روی زمین برداشت و گفت: به خاطر این وقتی پرتش کرد روی زمین یهو از سه طرف تیر اندازی شد.

اب دهنمو که قورت دادم گفت:

+اونقدر ام که فک میکنی سخت اونجا رو ببین

جایی رو که نشون میداد نگاه کردم تو صد صدوپنجاه متر اونطرف تر به چیزی مث جایگاه بود. ادامه داد:

+تا حالا مسابقه دو دادی؟

\_اره چندین بار

+میخوایم مسابقه دو بزاریم من و تو بازنده باید هر کاری که برنده می‌گه بکنه قبوله؟

\_قبوله

حالت دو گرفتم و اونم لیخندی زد حالت گرفت باهم شمردیم: سه دو یک

شروع کردیم به دویدن من قبل تو مسابقه دو دبیرستان اول شدم ولی اینجا با تمام توانم میدویدم. سامیار یکم ازم عقب تر بود و معلوم بود میخواست مراقب باشه

نزدیک جایگاه بودیم که یهو به دیوار از زمین زد بیرون خواستم واستم که سامیار تو همون حالت دو منو بغلم کرد و از روی مانع پرید و خودش منو به جایگاه رسوند.

رو بهش گفتم:

\_خب الان من برندم یا تو

+تو دیگه تو ازم جلوتر بودی و زودتر رسیدی.

\_پس چشمتو ببند

وقتی بست اروم گوشو بوسیدم که با بهت چشماشو باز کرد:

\_بابت همه کمکات ازت ممنونم

تاس و از جیبم در آوردم یکم بزرگ تر اندازه یه جعبه روبیک شده بود وقتی انداختمش دو اومد با خوشحالی رو به سامیار گفتم:

\_سامیار دوعه نگاه کن سامیار دوعه میتونیم بریم خونه پله آخ جون

+پس زودتر بزارش تا بریم.

با ذوق تاس و تو جایگاه گذاشتم و از سقوط لذت بردم اما وقتی رسیدیم انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن. همه چیز تو اون اتاق بنفش بود.

زمین، دیوارا، سقف، گلدون، مبل، فرش، حتی یه گربه اونجا بود اونم بنفش بود و هیچ خبری از پله نبود. سامیار تا گربه رو دید به شکل گربه دراومد و رفت سمتش بعد یه مدت دوباره به حالت اول برگشت و گفت:

\_میگه جایگاه تاسی در کار نیست و بجاش یه جایگاه دیگه هست که اونو باید کامل کنی

+پس اول باید جایگاه و پیدا کنیم

\_درسته من این سمتو میگردم تو هم اون سمتو بگرد.

شروع به گشتن کردیم بعد یه ربع گشتن خای خالی یه مستطیل عمودی رو دیدم. سامیار و صدا زدم و اومد:

\_خب اینجا که جایگاهه ولی جای چی میتونه باشه؟

+شبیه جای یه برگه یا کتابه

یا یه تابلو بریم بگردیم ببینیم چیزی پیدا میکنیم یا نه.

با هم کل اتاقو زیر و رو کردیم و وسیله های مختلفی رو هم امتحان کردیم ولی بی فایده بود. خسته روی مبل نشستیم و به سامیار که هنوز داشت میگشت نگاه کردم. نفهمیدم چقد بهش نگاه کردم که از خستگی خوابم برد.

سامیار

هرچی کتاب و تابلو اونجا بود امتحان کردیم دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم یا رنگش نمی خورد یا اندازش سرم دیگه درد گرفته بود و ستیا هم خوابش گرفته بود تو خواب ناز میشد

وقتی بیدار شدم و بغلم کرد عین پسر بچه ها ذوق کرده بودم دوست داشتم بهش بگم چقد دوستش دارم چقد برام ارزشمنده و نقشش تو زندگیم پررنگه یا وقتی که گونم و بوسید دلم میخواست سفت بغلش کنم و تمام صورتشو بوسه بارون کنم ولی خب امان از خجالت

دوباره اطرافمو نگاه کردم که چشمم خورد به یه تیکه آینه مستطی روی میز طرفش رفتم. قاب نداشت ولی دورش یه نوار بنفش همرنگ دیوار بود

با ذوق سمت ستیا رفتم و بیدارش کردم:

ستیا پاشو پیداش کردم بلند شو دختر پیداش کردم بیدار شو

+چپشده سامیار؟ چیو پیدا کردی؟

\_\_ همون چیزی که دنبالش میگشتیم بیدار شو دیگه

یهو صاف نشست:

+پیداش کردی؟ چی بود؟

\_\_ یه آینه بلند شو بیا دیگه

همراه اومد آینه رو برداشت و روی جایگاه گذاشت نوار های دور آینه جذب دیوار شدن و آینه به دیوار چسبید

از خوشحالی خندید که یهو دوباره سقوط کردیم با اینکه اصلا حس خوبی بهم نمیداد ولی خب کلا هر جا که بخوایم بریم باید اینجوری بریم.

وقتی رسیدیم ستیا با دوستاش تماس گرفت و حالشونو پرسید من نمی شنیدم چی میگن ولی ستیا یهو خوشحال شد یهو غمگین وقتی تموم شد ازش پرسیدم چی شده که همون موقع صدای تانیا اومد:

\_\_ بازیکنان محترم آفتاب طلوع کرده بازی متوقف شد میتونید استراحت کنید.

جایی که بودیم و نگاه کردم بازم شب بود انگار وقتی اونجا شبه اینجا روزه. برخلاف شب قبل جلو در یه خونه بودیم:

\_\_ خب انگار امشب دیگه سرپناه داریم

+سامیار نریم تو میترسم توش روح باشه

\_ نترس مگه نشنیدی گفت مسابقه متوقف بنی هر چی مانع تو بازیه غیر فعال میشه. حالا بیا بریم تو

+اگه تانیا بخواد تقلب کنه چی؟ بازی دست اونه

\_ این بازی اصن دست تانیا نیست بازی مال یه جادوگر دیگست که قبل از تانیا اینجا بود و از تانیا خیلی قوی تر بود

جوری که مادرم شبا برام قصشو میگفت اون جادوگر خوبی بوده و خیلی وقته پیش از دنیا رفته اون این بازی رو ساخت تا هر کسی که مردم و اذیت میکرد تو این بازی بندازه این بازی یادگار همون جادوگره

وقتی تانیا اومد و طلسمشو اجرا کرد اون بازی رو هم برداشت و تو انبار خودش گذاشت. میخوام بگم اگه تانیا بخواد تقلب کنه بازی مجازاتش میکنه و خود بازی تانیا رو میکشه.

+پس بنی جامون امنه دیگه

\_ خیالت راحت نترس من انجام

تا درو باز کردم یه مار غول پیکر سبز و دیدم که منو یاد تانیا انداخت دست ستیا که دستم بود یهو یخ کرد و وقتی برگشتم دیدم داره میفته با دست دیگم فوراً گرفتمش تا نیوفته دستی که باهاش دستشو گرفته بودم و از زیر سرش رد کردم و داخل کلبه رفتم و گفتم:

\_ نمیتونی مٹ ادم رو میل بشینی؟ حتما باید این شکلی باشی؟ اصن تو اینجا چیکار میکنی؟ به چه حقی وارد بازی شدی؟

به شکل خودش در اومد و روی میل نشست:

+یکی یکی آقای جسور. میخواسم دختره حرفامو نشنوه برای همین این شکلی اومدم تا بیهوش شه کارت داشتم.

همینجوری که ستیا رو روی تخت میزاشتم گفتم:

\_ بنال عفریته.

+نوچ نوچ نوچ ادم با خاله خودش که اینجوری حرف نمیزنه میزنه؟

\_ ببین تانیا الان اصلا حوصلتو ندارم هر چی میخوای بگی بگو و برو.

+تو این دختره دوست داری؟

\_ چرا میپرسی؟

+هیچ فقط خواستم بگم اون یه نفر و دوست داره گفتم به وقت ضربه عاطفی نخوری.

انگار یه سطل آب یخ روم ریختن:

\_ داری مزخرف میگی واضحه که دروغه.

یه معجون سمتم گرفت:

+اینو بخور و به دختره نگاه کن.



\_اگه سم باشه؟

+مريض نيستم اينهمه خودمو تو زحمت بنذارم بيا اينجا بهت سم بدم.

ازش گرفتم و يه نفس سر کشيدم و به ستيا نگاه کردم. سمت چپ سينش درست جايي که ميگن قلب اونجاست ازش نور قرمز ميزد بيرون يه قرمز خوشرنگ و درخشان. تانيا گفت:

+حالا به من نگاه کن

از تانيا هم همونجور بود با اين تفاوت که نورش خاکستري تيره بود.

+ميبيني اون معجون باعث ميشه از قلب آدما باخير بشي قرمز علامت عشقه، آبي اعتماد، زرد خوشحالي، نارنجي دوستي، سبز حسادت، بنفش شهوت، سپاه غم و نااميدي و سفيد اميدواري

\_خاکستري چي؟

+نماد بي حسي وقتي يه نفر هيچي برانش مهم نيست نه ناراحت ميشه و نه خوشحال قلبش اين رنگي ميشه خب فک ميکني با دو روز گذشتن با تو قلب اين دختر ميتونه برات قرمز شه؟ مسلما نه

کي حاضر ميشه با کسي ازدواج کنه که هيچي نداره؟ نه سواد درست و حسابي نه دارايي نه خونه اي هيچ پاک پاک. فک ميکني اون دختر ازت خوشش مياد؟ پس وقتي بيدار شد جرئت کن و ازش بپرس.

و بعد غيب شد و مجال جواب دادن بهم نداد. اگه راست بگه چي؟ اگه رنگ قرمز قلبش مال يکي ديگه باشه چي؟ اگه ستيا منو دوست نداشته باشه چي؟ کنارش نشستم و به نور قرمزش خيره شدم.

حتي اگه اون منو دوست نداشته باشه من دوسش دارم و از اين بازي ردش ميکنم و نميزارم تو اين بازي ببازه. تکونش دادم تا بيدارش کنم:

\_ستيا؟ ستيا پاشو پاشو ستيا

اروم بلند شد:

+ما کجا بيايم اون مار کجا رفت؟

\_تانيا بود اومده بود اينجا چرت و پرت بگه

+چي مثلا؟

\_ولش کن مهم نيست. اگه برم بيرون هيضم بيارم ميتوني شومينه رو روشن کني؟

+نه من تنهائي اينجا ميترسم هر جا بري منم باهات ميام.

\_خيلي خوب پس پاشو بيا باهم بريم.

بلند شد و باهم سمت شومينه رفتيم با فندک روشنش کرد و رفتيم بيرون نزديک کلبه يکم هيضم گذاشته بود يکم برداشتمو و آوردم تو خونه

وقتی شومینه پرنور تر شد چنتا شمع هم اونجا بود که روشنشون کردیم یکم خونه روشن تر شد دوتا میل تک نفره به فرش کوچیک په تخت دو نفره و په کابینت اونجا بود که توش غذا و وسایل مختلف بود جالب اینجا بود که همه چی نو و دست نخورده بود:

\_ خب حداقل مجبور نیستیم تو سنگ غذا درست کنیم

+درسته ولی آب از کجا بیاریم؟

\_ حتما این اطراف په چشمه ای رودی چیزی داره من میرم په نگاه بندازم

+منم میام

\_ ستیا به جون خودم به جون کسی که دنیا رو باهات عوض نمیکنم اینجا هیچ چیزی برای ترسیدن نداره.

+کسی که دنیا رو باهات عوض نمیکنی؟ تو په نفرو دوست داری؟

از سوتی که دادم دلم میخواست خودمو بزنم لبای ستیا داشت میخندید ولی نور داخل دلش داشت سیاه میشد.

\_اره په نفر و دوست دارم

+خب کیه شیطون بگو با هم آشنا شیم؟

\_اگه اینجا بمونی تا من برم و برگردم بهت میگم کی بوده.

+اینجا چیزی برای ترسیدن نداره دیگه؟

\_به هیچ وجه

+باشه پس قول بده تا کمتر از نیم ساعت دیگه برمیگردی.

\_قول میدم

+باشه منم اینجا میمونم تا برگردی.

به گربه تغییر شکل دادم کتری و دهنم گرفتم و گفتم:

\_اگه چیزی خواستی داد بزن صداتو میشنوم.

+اوکی

\_چی کی؟

+اوکی همون باشه خودمونه.

\_اها خیلی خب من رفتم

بزرگتر شدم و صدای آب و شنیدم فوراً به طرف صدا دویدم و کتری و پر آب کردم و راه رفته رو برگشتم. شاید کل رفت و برگشتم به ده دقیقه هم نکشید ولی ستیا با دیدنم یجوری بغلم کرد که انگار ده ساله منو ندیده.

چون کتربیش بزرگ بود یکم آب برای غذا برداشتیم و بقیه شو گذاشت برای چایی خونه از اون موقع روشن تر شده بود باهم نشستیم کنار شومینه و به آتیش نگاه میکردیم که ستیا پرسید:

\_خب نگفتی کسی که دوشش داری کیه؟

+چرا برات مهمه؟

نامحسوس به قلبش که سبز بود نگاه کردم.

\_برام مهم نیس ولی خب میخوام بهش تبریک بگم که به مرد مٹ تو گیرش اومده

+مٹ من؟ فک میکنی منی که هیچی برای زندگی ندارم میتونم خوشبختش کنم؟ بدون پول بدون سرمایه بدون هیچی کی خوشبخت میشه که من دومیش باشم.

\_چرا شما پسرا اینجوری فک میکنین مگه ما دخترا دنبال پول شماییم بزار خیالتو راحت کنم زندگی با فقیر با اخلاق خیلی بهتر از زندگی با یه پولدار بد اخلاقه.

+ببین ستیا من یه مثال برات میزنم مثلا تو میخوای بری مهمونی به شوهرت که به قول خودت فقیر و با اخلاقه میگی لباس میخوام و اون میگه پول ندارم نمیتونم لباس بخرم چیکار میکنی؟

\_خب از لباسایی که دارم استفاده میکنم مگه من در سال چند مهمونی میرم؟

+باشه یه مثال دیگه مثلا از کنار یه ساندویچی رد میشی و هوس ساندویچ میکنی ولی شوهرت میگه پول ندارم و نمیتونم برات بخرم اونوقت چی؟

\_خب از خیرش میگذرم مگه بچم که هر چیزی هوس کنم باید برام بگیرن؟

+اگه گشنت باشه؟ اونوقت از خیرش میگذری؟

\_خب یه بچگونه میگیرم یا کلا میرم از یه بقالی بیسکوییت میگیرم میخورم. لپ کلام و بگو سامیار دقیقا چی میخوای بگی؟

+میخوام بگم یه مرد وقتی جیبش پول داره میتونه یه زنو خوشبخت کنه وقتی حتی نمیتونه یه ساندویچ یا یه لباس برای زنش بخره چرا دختر مردم و پاسوز خودش کنه؟

\_چون اگه اون دختر عاشقش باشه به جیب خالیش نگاه نمیکنه به دل عاشقش نگاه میکنه. بی پولی و میشه با قناعت یه کاریش کرد ولی دل شکسته رو همیشه هیچ کاریش کرد.

+تو دلت شکسته؟

\_اره همین اواخر یه نفر اومد تو زندگیم که نمیدونستم کیه کم کم فهمیدم چند غم تو دلشه و چند دلش از زندگی پره تا تونستم کمکش کردم باهاش گریه کردم باهاش خندیدم تا اینکه بهم گفت یه نفر و دوست داره و میخواد بره. به نظرت نباید بشکنم؟

+اون کسی که میگی منم؟

دستپاچه شد: معلومه که نه من تو رو فقط یه دوست میبینم نه بیشتر نه کمتر

+پس چرا وقتی گفتم یکیو دوست دارم ناراحت شدی؟

\_دلم میخواد ناراحت باشم مگه برای احساساتم باید بهت جواب بدم.

کامل نگاش کردم که دیدم داره گریه میکنه رفتم پایین پاش نشستم و اشکاشو آرام پاک کردم:

+بیخشید که ناراحتت کردم به موقش بهت میگم کسی که دوشش دارم کیه فقط یکم صبر کن.

\_خوشگله؟

+عین ماه میتابه

\_چقد دوشش داری؟

+همونقد که مادرمو دوست داشتم.

\_ناراحت نمیشه اومدی دنبال یه غریبه

+باید حسودی کنه تا به دل بشینه مگه نه؟

\_باشه آقای پررو فهمیدیم صاحب داری حالا برو اونور کتری خودشو کشت

رفتم رو مبل خودم نشستم اونم رفت چایی آورد و ریخت توی کتری و دوباره نشست سر جاش:

\_چند وقته میشناسیش؟

+خیلی وقت نیس

\_از کجا میدونی اونم دوست داره؟

+تانیایم هم اومده بود همینو بگه که اون دوسم نداره

\_خب پس میخوای چیکار کنی؟

+هر کاری که اون بخواد

\_معلومه خیلی دوشش داری امیدوارم خوش بخت شی

+وقتی اون نباشه نمیشه

\_وقتی برایش مهم نیستی چرا برات مهمه؟

+مهمه دیگه

\_اها این دختر خوشبخت اسم که نداره مشخصاتم نداره؟

+چرا به شب که مست بود ازم بستنی لیوانی خواست بعدشم بغلم خوابید

\_ینی بغل هم خوابیدین؟ پسر تو خیلی وقیحی چطور روت میشه اینا رو به من بگی؟

+ خوابید کاری که باهانش نکردم

\_ نه بفرما کاری هم بکن چه پررویی تو

+ حالا تو چرا انقد ناراحتی و حرص میخوری

\_ من؟ نه من ناراحتیم کجا بود تازه دارم عمق شخصیت مردا رو درک میکنم

از جاش بلند شد و توی سینی دوتا استکان گذاشت و آورد انقدر حالش بد بود که حواسش نبود دستگیره کتری داغه و با دست خالی گرفتش و دستش سوخت دویدم سمتش که پسم زد:

\_ لازم نکرده دلت به حال من بسوزه برو اونور یه وقت ملکه قبلتون ناراحت نشن

شکل گربه شدم و با تحکم گفتم: زود باش دستتو بیار جلو یکم میسوزه ولی زود خوب میشی فقط دستتو عقب نکش

دستشو آورد جلو شروع به لیس زدن کف دستش کردم تنها خوبی گربه بودم این بود که بزاقم جادویی بود و میتونست سوختگیا رو درمان کنه.

یکم بعدش وقتی دیدم زخما دارن خوب میشن به انسان تبدیل شدم و با دستگیره آروم کتری و برداشتم:

+ بهتری؟

\_ اره ممنون

+ جاش میسوزه؟

\_ نه خوب ممنون

+ باید ببندمش تو که شالتو دادی به من و پر خونه واستا ببینم چیزی پیدا میشه باهانش دستتو ببندم یا نه

\_ تو کشو یه باند هست همونو بیار

رفتم باند و آوردم و دستش و آروم بستم. نامحسوس به قلبش نگاه کردم که سیاه بود. تقصیر خودم بود نباید سوتی میدادم رفتم رو میل نشستم و دیگه هیچی نگفتم کلا شیمون تو سکوت گذشت. شام سیب زمینی آب پز خوردیم و اون روی تخت خوابید و منم تبدیل به گربه شدم و روی زمین خوابیدم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و رفتم بیرون هواش خوب بود باید زود تر راه میوفتادیم داخل کلبه رفتم و دنبال سنیا گشتم ولی نبود به انسان تبدیل شدم و صدای زدم که از دور دیدم با قابلمه پر آب داره میاد.

رفتم کمکش که نداشت و خودش تا داخل کلبه آوردش:

\_ آب برای چی میخواستی؟

+ برای شستن زخمامون و شالم

\_ آها کی قراره راه بیوفتیم؟

+دلت بر اش تنگ شده؟

\_برای کی؟

+ماه تابانتون

\_آها

بعدش گذاشتش روی شومینه تا گرم شه بعدش یه باند تمیز دیگه از کشو و یه ظرف دیگه برداشت و شالشو از روی دستم باز کرد زخم کاملاً بسته شده بود.

یکم آب تو ظرف دیگه ریخت باند و با آب گرم خیس کرد و زخممو تمیز کرد. بعدش باند خودشو باز کرد و انداخت دور و دوباره آب و عوض کرد و باندی که باهاش زخم منو تمیز کرده بود شست و

زخم خودشو هم تمیز کرد آخر سرم شالشو شست و نزدیک شومینه گذاشت تا خشک شه خواست بره پایین قابلمه و ظرف و بشوره که مانع شدم و خودم رفتم قابلمه و ظرفو شستم و برگشتم.

وقتی برگشتم دیدم شال نیمه خشک و سرش کرده و داره سمت من میاد:

\_کجا میای؟

+جایگاه کنار رود خونس مگه ندیدی؟

\_آها نه صب کن برم اینا رو بزارم با هم بریم.

+باشه

از قلبش نور خاکستری میزد بیرون که این بینی حالش از دیشب بدتره فوراً قابلمه و ظرف و تو خونه گذاشتم و باهاش همراه شدم. درسته که الان ناراحته ولی نمیتونم بهش بگم سعی کردم سر صحبت و باز کنم:

\_راستی دیشب با دوستات حرف میزدی خوب بودن؟ کجا بودن

+لنا خونه ۳۵ بود پرهام مار نیشش زده و الان خونه ۱۴ شهریارم الان خونه ۴۶ با یه دختره به اسم شهرزاد آشنا شده و دارن همراه هم میان.

\_لنا میدونه پرهام نیش خورده؟

+نه بهش نگفتم خود پرهام ازم خواست چیزی بهش نگم. گفت حالش خوبه.

\_زهر مارای اینجا مٹ دنیای بیرون کشنده نیست فقط طرفو ضعیف میکنه به شرطی که فوراً زهر و بیرون بکشی. خودمون کجاییم؟

+جوری که صبح کنده اعلام کرد خونه ۸۷ هستیم

\_اینکه خیلی خوبه

+بله و بیشتر مارا هم تو این منطقن

به جایگاه که رسیدیم بدون هیچ حرفی تاس انداخت و پنج آورد. دوباره سقوط کردیم و اینبار تو به جای تاریک فرود اومدیم وقتی فندک زد دیدیم دور تا دورمون پر از ماره:

+اینم نشونش

\_چقد زیادن من فک میکردم فقط به دونه مار بزرگه نه به خروار مار ریز و درشت

+خب الان چیکار کنیم؟

\_ببین جایگاه کدوم طرفه؟

+اونجا اون طرف

\_اوکی بیا رو کولم

+بله!؟!

\_اگه رو کولم باشی نیش نمیخوری اگه من نیش بخورم عیبی نداره ولی تو نباید نیش بخوری چون معلوم نیست چند خونه برگردیم عقب

+ملکه جونتون ناراحت نشه

\_ستیا به خدا به روح مادرم به بار دیگه بگی ملکه جون خودمو میزنم بیا بالا دختر انقد سرتق بازی درنیار از خودت

بع کرده اومد پشتم نشست سعی کردم جایی که مار نیست پا بزارم چون شنیده بودم مارا تا احساس خطر نکنن نیش نمیزنن

اروم و با احتیاط قدم میزاشتم نزدیک جایگاه که رسیدیم به لحظه هول شدم و پامو رو یکی از مارا گذاشتم که نیشم زد خیلی خیلی درد گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم که داد نزنم. به جایگاه که رسیدیم دیگه ماری نبود

آروم ستیا رو پایین گذاشتم فوراً تاسشو انداخت یک اومد دوباره سقوط کردیم و به خونه بعدی رفتیم. دور و برمون پر از آینه بود جای نیش داشت اذینم میکرد ولی به روم نیاوردم:

\_اینجا تالار آینه هاست باید مواظب باشی تو آینه نگاه نکنی وگرنه آینه به خاطره بد بهت نشون میده که تا آخر عمرت توش گرفتار میمونی مگر اینکه ازش بگذری که اونم کار خیلی سختیه پس لطفاً تو هیچ کدوم از آینه ها نگاه نکن

+باشه خب جایگاه کجاست؟

\_باید همین اطراف باشه باید برگردیم

+باشه تو از این ور منم از اون ور

\_باشه فقط تاکید میکنم تو آینه ها به هیچ وجه نگاه نکن

+دستم نزنم؟

\_فک نکنم لازم شه ولی دستم نزن

+باشه

از هم جدا شدیم و دنبال جایگاه گشتیم بعد از چند دقیقه صدای جیغش اومد و من دویدم سمت جایی که صدا ازش اومد.

ستیا

دنبال جایگاه می‌گشتم و هر جایی رو نگاه می‌کردم فقط آینه بود خواستم پشت به آینه رو ببینم که ناخواسته چشمم تو اون آینه افتاد و با جیغی داخلش کشیده شدم وقتی به پشت سرم نگاه کردم دیدم تو کلبه دیشبم و خودم و سامیار داریم حرف می‌زنیم و بحث سر همون دخترس

دوباره غصم گرفت. ینی از منم خوشگل تره؟ گفت مٹ مادرش دوشش داره. گریه ای که اونشب سرکوبش کردم شروع شد و این سری دیگه گذاشتم تا غصه هام خودشو نشون بده دائم صحنه ای که داشت ازش تعریف می‌کرد تکرار میشد و این گریمو بیشتر می‌کرد.

یهو مٹ صدای در زدن اومد سمت در رفتم:

\_\_کیه؟

+ستیا منم سامیار منو نمیبینی؟

\_\_چجوری ببینمت تو پشت دری

+در؟ کدوم در؟ تو توی آینه افتادی الان کجایی؟

\_\_تو کلبه دیشب دارم به صحبتات درمورد ملکتون گوش میدم.

+ستیا فک کنم در و باز کنی طلسمش بشکنه لطفا درو باز کن

\_\_چرا باز کنم؟ نمیخوام پیام تو دنیایی که هیچکی دوسم نداره دنیایی که هیشکی بهم اهمیت نمیده دنیایی که مامان و بابام منو مسئول مرگ برادرم میدونن و کسی که دوشش دارم یکی دیگرو دوست داره

+ستیا حس نمیکنی داری یخ میزنی؟

\_\_نه من دیگه هیچی حس نمیکنم دیگه نمیخوام چیزی حس کنم نمیخوام از اینجا پیام بیرون

+ستیا یادته گفتیم به وقتش بهت مشخصاتشو میدم؟

\_\_که چی؟ میخوای بیشتر غصم بدی؟ بگو و دلم و بشکن تا دلت خنک شه

+ایشون یه دختر با وقار و نجیبه که شب جشن حاضر نشد برای مردا برقصه و منم نجاتش دادم. یه دختر که جوری هندی میرقصه که انگار تو بدنش استخون نیست

یه دختر که حاضر شد به خاطر من تبدیل به آینه شه و تو این مسابقه شرکت کنه. ماه تابان من تویی ستیا تویی که من مٹ مادرم دوست دارم.

نمیدونستم چی بگم به خیال اینکه دروغ میگه گفتم:

\_\_دروغه داری بهم دروغ میگی من که کنارت نخوابیدم تازه ازت بستنی لیوانی هم نخواستم



+اون شب مست بودی و چیزی یادت نیست ولی میخوای به چیزی بهت بگم که باورت شه؟

\_بگو

+تو از سوپ بدت میاد اینو شبی که مست بودی گفتی

+ولی اینکه دلیل دوست داشتنتم همیشه

\_این درو باز کنم اونم به چشم

+آگه باز کردم و فهمیدم حرفت دروغه چی؟

\_به روح مادرم به جون خودت که با دنیا عوض نمیکنم دوست دارم ستیا از ته دلم دوست دارم

درو باز کردم که فوراً از کلبه بیرونم کشید و محکم بغلم کرد. انقدر محکم که داشتم خفه میشدم یکم ازم فاصله گرفت و بهم نگاه کرد و چشماش بین چشمها و لبام در گردش بود

وقتی نارضابتی توی چشمام ندیدم خم شد و لبامو عمیق بوسید. انقدر حس خوبی داشتم که منم دستامو دور گردنش پیچیدم و چشمامو بستم و همراهیش کردم. خیلی لحظه ناب و شیرینی بود برام.

با اکره از هم جدا شدیم و چشمامونو باز کردیم. سامیار جوری نگاه میکرد که قند تو دلم آب میشد آرام خم شد و پیشونیمو بوسید

یهو صدای شکستن آینه ای که توش بودم اومد و جایگاه پشتش معلوم شد سمت جایگاه رفتیم و تاسمو انداختم سه اومد. دوباره سقوط کردیم و باز دورمون پر از مار بود ولی این سری همشون مار زنگی بودن و صدای زنگاشون میومد رو به سامیار سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود پرسیدم:

\_میگم تو که دوسم داشتی پس چرا دیشب بهم نگفتی؟

+آخه هم میترسیدم قبولم نکنی هم از اینکه به خودت حسادت میکردی لذت میبرد.

\_بی مزه راه بیوفت بریم

+راه بیوفت بریم چیه سوار شو رو کولم نمیخوام نیش بخوری

\_آخه خجالت میکشم

+خجالت چی؟ بیا رو کولم نمیخوام مارا نیش بزنی برگردیم چند خونه عقب بیا دیگه

اروم رو پشتش سوار شدم و مژ سر رو پیش ردم کرد به تاسم که اندازه به توپ بود نگاه کردم رو پیشونیم گذاشتمش و گفتم: خواهش میکنم چهار بیا

انداختمش و وقتی گرفتمش پنج تحویل داد منم به فوش آبدار بهش دادم که سامیار خندید تاس و تو جایگاه گذاشتم و سقوط کردیم.

اینبار رویه رومون به هزار تو سنگی بود:

\_این دیگه چیه؟

+این هزار توی سنگیه که جا به جا هم میشه اینجا مژ آب خوردن گم میشی و تا ابد توش میمونی

\_ همیشه به گربه بزرگه تبدیل شی؟

+ نه چون تقلبه و کسی که تقلب کنه میمیره که این بینی باید عروسی مونو در ملکوت اعلا بگیریم.

\_ حالا کی بهت بله گفت؟ من که هنوز میخوام فک کنم

+ شما جواب بله رو تو تالار آینه ها دادی حالا هرچقد دوست داری فک کن

\_ بی مزه! اینجا نقشم داره یا باید با ایشالا ماشالله بریم جلو

به پازل رو دیوار اشاره کرد و گفت: اگه اونو حل کنی بهت نقشه میده.

به پازل نگاه کردم اسون به نظر میرسید تصویر یه گره بود. یه نیم ساعت باهش درگیر بودم که بالاخره حل شد و از هم باز شد و یه نقشه که روی دیوار نصب شده بود دیدم

خواستم ازش عکس بگیرم که سامیار مانع شد:

+ همیشه تقلب کنی خانم خانما باید به خاطر بسپاریش

\_ ای بابا چجوری آخه؟

+ اینو دیگه بسپار به حافظه قوی آقاتون

\_ حافظه قوی آقاتون تو کی آقای من شدی که من بیخبرم

+ خب دیگه ما اینیم حالا بیا اینور

نگاه دقیقی به نقشه انداخت یه ساعت که خوب واریش کرد راه افتاد منم پشت سرش حدود دوساعت سرگردون بودیم دیگه حوصلم سر رفته بود:

\_ ببینم ما داریم درست میریم؟

+ نمیدونم

\_ چی؟

+ ننرس عزیزم شوخی کردم آخراشیم کم کم داریم میرسیم

یهو صدای شهریار اومد:

=سلام ستیا حالتون خوبه؟

\_ اره خوبیم تو خونه ۹۹ داریم از هزار تو رد میشیم. از بقیه چه خبر؟

=لنا تو یه راهرو گیر افتاده که فقط باید پازل حل کنه پرهامم تو یه جنگل گیر افتاده و فقط از درختا کتک میخوره. مٹ اینکه اون درختا هر ادمیو ببینن کتکش میزنن.

\_ شما از کجا میدونی؟

=شهرزاد بهم گفت مت اینکه خودشم تو اون مرحله بوده.

\_ آها سلام برسونید

+رسیدیم ستیا

نگاهم به بالا کشیده شد بیرون هزار تو بودیم و جایگاه جلومون بود برای حرفی که میخواستیم بزنم دودل بودم ولی رو به سامیار پرسیدم:

+سامیار

\_جانم

+برای جانم زوده ها

\_به نظر من که دیرم شده

+آگه این تاس یک بیاد بینی من باید خالتو بکشم تو با این قضیه مشکلی نداری؟ به هر حال اون با مادرت همخونه و فک نکم روح مادرت از این قضیه خوشحال بشه.

نفس عمیقی کشید و به فکر فرو رفت. بعد یه مدت سرشو بالا آورد:

\_ آگه کشتنش باعث بشه این دهکده و ادماش ازاد بشن پس باید این کارو بکنی. به فکر دل من نباش تو برای این کار انتخاب شدی پس کاریو بکن که براش انتخاب شدی.

+سامیار نمیخوام خاله تو به دست من بمیره.

\_ نمیخواهی قاتل مادر و پدرم به دست تو بمیره؟

+نه

دستشو روی شونم گذاشت و منو تو بغلش کشید. تو بغلش احساس خوبی داشتم ولی نمیدونم چرا احساس میکردم بدنش نسبت به حالت معمولی سرد تره:

+ببینم سامیار حالت خوبه؟ چرا بدنت سرده؟

\_ من خوبم ستیا مگه همیشه آرامش خالص و بغل کنم و حالم بد باشه دختر. فقط همیشه یکم دیگه تو بغلم بمونی؟

+سامیار دارم میترسم بدنت چرا داره سردتر میشه؟ چرا صدات خش دار شده؟

یکم ازش فاصله گرفتم و به صورتش نگاه کردم و معنی واقعی ترس و فهمیدم. صورتش به کبودی میزد و چشمش بی رمق بود

یهو افتاد روی زمین فوراً نشستم و سرشو تو بغلم گرفتم و ضجه میزدم:

+سامیار سامیار بیدار شو چت شد یهو سامیار پاشو تو رو خدا پاشو

\_\_هیش نزار این دم آخری اشکاتو ببینم خب؟

+سامیار چت شده چرا اینجوری شدی؟

\_\_ببخشید که همراه خوبی برات نبودم.

+نمیخستم سامیار حق نداری از پیشم بری حق نداری تنهام بزاری سامیار نمیتونی الان بری نامرد باشو

\_\_ستیا

+جانم تو رو خدا باشو سامیار

\_\_میخوام بدونی اولین کسی بودی که بعد از هیفته سال خنده به لبام آورد. دوست دارم ماه من

+برای همین میخوای پشتمو خالی کنی و تنهام بزاری؟

\_\_شرمنده که مجبوری از اینجا به بعد و تنها بری.

و چشماتشو بست گریه میکردم و اسمشو فریاد میزد. حق نداشتی بری حق نداشتی حالا که دوست داشتم بری حق نداشتی بری و دوباره بی پناهم کنی.

به پاهاش نگاه کردم چطور متوجه رد خون روی پاهاش نشدم؟ چطور نفهمیدم نیش خورده و دم نزده؟ دلم میخواست منم باهاش بمیرم انقد بالا سرش گریه کردم که دهنم خشک شده بود و چشمم میسوخت. صدای شهریار اومد:

\_\_ستیا خانم حالتون خوبه؟ چرا دارین گریه میکنین؟

+آقا شهریار مرد همه کسم مرد پشت پناهم مرد سامیارم مرد آقا شهریار حالا من چیکار کنم جلو چشمم جون داد تو بغلم آخرین نفسشو کشید آقا شهریار

\_\_چی دارین میگین؟ چجوری مرد؟

+منه خر نفهمیدم جلو چشم دو بار نیش خورد و نفهمیدم جلو چشم داشت ضعیف میشد و نفهمیدم منه عوضی نفهمیدم منه بی همه چیز نفهمیدم.

\_\_میشه ببینین قلبش میزنه یا نه؟

سرمو رو سینه سردش گذاشتم وقتی صدای ضعیفی از سینش شنیدم دلم روشن شد:

+اره آقا شهریار میزنه قلبش میزنه

\_\_خوب گوش کنین ستیا خانم جوری که شما گفتین بنی سم تو بدنش پخش شده ولی چون سم مارای اینجا ادمو ضعیف میکنه و نمیکشه پس سامیار الان باید بیهوش باشه.

شهرزاد میگه باید از بازی خارجش کنین که اینجوری هم دوتا احتمال داره یا اثر سم از بین میره و به هوش میاد یا اثر سم تبدیل به اثر سم بیرون میشه و میمیره.

+ولی آقا سامیار اگه خدایی نکرده مرد چی؟ اونوقت چه خاکی به سرم بریزم.

\_ چاره دیگه ای ندارین اگه میخواین میتونم از لانا خانمم بپرسم شاید با طب سنتی بشه نجاتش داد

+میشه پرسین؟

بعد یه مدت صدای شهریار اومد:

\_ متاسفم ولی لانا خانم پیشنهادی نداشت

+ینی هیچ راه دیگه ای نیست؟

\_ نه

+باشه ممنون

تاسمو که اندازه به قند بود از جیبم در آوردم و تو دلم گفتم خدایا لطفا کمک کن نزار یه نفر دیگرو هم از دست بدم نزار دوباره تنها شم.

تاسمو انداختم ولی جرئت نداشتم به عددش نگاه کنم یاد حرفای سامیار افتادم:

\_ ستیا به جون خودم به جون کسی که دنیا رو باهات عوض نمیکنم اینجا هیچ چیزی برای ترسیدن نداره.

\_ هیش اروم باش چیزی نیست کابوس دیدی اشکال نداره همه چی تموم شد اروم باش من اینجام نترس خب؟

\_ خیالت راحت نترس من اینجام

حالا که فک میکنم همیشه دوسم داشت شاید از وقتی وارد دهکده شدم شاید از شب جشن اون دوسم داشت و من نفهمیدم اون سهم خودشو ثابت کرده حالا نوبت منه که ثابت کنم دوسش دارم

بالاخره جرئت کردم و عدد تاسو نگاه کردم و لبخند امیدواری روی لبم اومد با قلبی از امید شماره یک تاس و توی جایگاه گذاشتم و با خوشحالی دست سامیار و گرفتم و باهات سقوط کردم.

وقتی رسیدم انگار توی فضای دیگه بودم همه جا سفید بود و تاس های ریز و درشت اونجا معلق بودن خود منم روی یکی از تاسا فرود اومده بودم که عدد یک رو نشون میداد.

به سامیار که هنوز بی جون بود نگاه کردم که یهو حس کردم یه نفر پرید روی تاس وقتی برگشتم تانیا رو دیدم که با یه لباس بلند مشکی و موهای صافی که آزادانه دورش رها بود سمت ما میومد:

\_ خب خب میبینم خواهرزاده عزیزم تو حساس ترین موقعیت زندگی عشقت خوابیده

+میخوام از بازی خارجش کنم برای این کار باید از رو جنازت رد شم یا لازم نیست؟

\_ اگه میخوای بکشیش خودم زحمتشو برات میکشم دیگه چرا میخوای از بازی بیرونش ببری؟

+چون تو یه دروغ گویی و همیشه بهت اعتماد کرد.

\_ عجب خب پس فک کنم باید از روی جنازه من رد شی

بشکنی زد و نقطه وسط تاس باز شد و از توش یه معجون بیرون اومد:

\_\_ به معجون؟ عجب

+ اینو باید به خوردت بدم؟

\_\_ فک کنم

+ پس بیا جلو

فورا به مار تبدیل شد و منم سمت معجون دویدم و برش داشتم که مار سبز گول پیکرش سمتم حمله کرد و منم جاخالی دادم و با نهایت تعجب دیدم میتونم پرواز کنم از این تاس به این تاس میپریدیم و سمت همدیگه تاس مینداختیم

یه تاس پرت کردم که دمش خورد یاد حرف سامیار افتادم که گفته بود نقطه ضعفش دمشه از اون به بعد فقط سمت دمش تاس پرتاب میکردم اونم متوجه شد و دمشو پشتش قايم میکرد

یه لحظه غفلت کرد و دمش بین لبه دوتا تاس گیر کرد و کوفته شد و به خاطر همین تبدیل به آدم شد. رو به روش فرود اومدم:

\_\_ برای آخرین بار دارم بهت میگم بزار سامیار و از بازی خارج کنم منم میزارم زنده بمونی

+ اونقد بدبخت نشدم که بخوام تن به خواسته یه بچه مدرسه ای بدم.

\_\_ خودت خواستی

سمت هم حمله کردیم و با هم گلاویز شدیم یه ضربه به شکمش زدم که از درد خم شد و همون موقع یه ضربه به بصل النخاعش زدم که بیهوش شد

فورا شیشه رو در اوردم و تو دهنش ریختم وقتی مایع توش تموم شد احساس کردم دارم از زمین کنده میشم و با سرعت زیاد به هوا میرم فورا خودمو با سامیار رسوندم و دستشو گرفتم.

چشمامو بستم و وقتی بازشون کردم تو دهکده بودم بعدش لنا و پرهام و شهریار و شهرزاد از بازی پرت شدن بیرون

همه خوشحال بودن و همو بغل میکردن اما من به سامیاری نگاه میکردم که ذره ای از کبودپاش کم نشده بود دوباره چشمم گونه هامو آبیاری کرد سرمو روی سینش گذاشتم:

\_\_ برای اولین بار حس کردم برای یه نفر ارزش دارم زندگیم برای یه نفر مهمه احساس کردم یکی هست که همامو داره و نمیزاره آسیب ببینم.

نمیخوای چشمتو باز کنی؟ نمیخوای سرکوفت تالار آینه رو بهم بزنی؟ نمیخوای از حسودی کردنم لذت ببری؟ نمیخوای وقتی میترسم بغلم کنی؟

شروع کردم به گریه که بقیه هم اومدن و دورمون جمع شدن دوباره سرمو رو سینش گذاشتم و گریه کردم که احساس کردم آفتاب داره طلوع میکنه

همه مردم به طلوع آفتاب نگاه میکردیم که دیدم سامیار و یه نیرویی بلند کرد و تمام کبودپاش خوب شد و دوباره روی زمین درازش کرد رفتم و سرشو تو بغلم گرفتم که چشماشو باز کرد

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم:

\_ستیا

+جانم

\_تا حالا کسی بهت گفته وقتی آفتاب اول صبح رو صورتت میتابه چقد چشات خوشگل میشه؟

+نه ولی اگه تو میگی قطعاً همینطوره

از ته دل بغلش کردم ممنونم که بهم برش گردودی خدا جونم یهو به نفر داد زد بچه ها اینجارو وقتی نگاه کردیم دیدیم تانیاست ولی خیلی ترسیده بود و یه جا تو خودش جمع شده بود

کدخدا جلو رفت که دادی کشید و بیشتر تو خودش جمع شد کدخدا اروم همونجا که بود نشست:

\_هی منو میشناسی؟

+نه هیچ کدومتونو نمیشناسم شما کی هستین؟ من کیم؟ اینجا کجاست؟

کدخدا رو به من پرسید:

\_چیزی که باهاتش باید جادوگر و میکشتی چی بود؟

=یه معجون احتمالاً باعث فراموشیش شده

\_که اینطور

+چی دارین میگین جادوگر کیه؟ معجون چیه؟

\_آروم باش من همه چیزو برات توضیح میدم

+نمیخوام اصن تو کی هستی؟ من کیم؟ چرا هیچی یادم نییاد؟

سامیار رفت بالا سرش تانیا با ترس بهش نگاه میکرد و میلرزید:

~فک میکنم این بهترین مجازات بود جادوگر مرد بدون اینکه تانیا بمیره حالا اون میتونه یه زندگی جدید داشته باشه.

\_درسته

یهو یه هلی کوپتر بالا سرمون پرواز کرد اهالی که تا حالا هلی کوپتر ندیده بودن ترسیدن ولی ما مسافرا میدونستیم این ینی گروه نجات پیدا مون کرده و قراره بریم خونه هامون با ذوق رو به سامیار گفتم:

\_سامیار هلی کوپتر و دیدی؟ این ینی تا چند دقیقه دیگه خانواده هامون میان اینجا و میتونم برم خونمون باورت میشه؟ جانمی

+خیلی برات خوشحالم ستیا

\_چته؟ چرا اشک تو چشات جمع شده؟

+میدونی ستیا چرا میترسیدم بهت بگم دوست دارم؟

چون میترسیدی قبولت نکنم؟

+اونم بود ولی میخواستم به کاری پیدا کنم به ماشین بخرم یکم پول داشته باشم که وقتی اومدم خواستگاری جواب رد نشنوم.

الانم میخوام همون کارو بکنم ستیا میخوام برم دنبال کار یکم وضع زندگی مو بهتر کنم بعد پیام خواستگاریت. تا اون موقع هم آگه ازدواج کردی عیبی نداره من درک میکنم به دختر میخواد به زندگی آروم و مرفه داشته باشه

چون داری برای خودت میگی سامیار میخوای دوباره تنهام بزاری؟ میدونی از فکر اینکه تو مردی چی کشیدیم؟

+ستیا من که نگفتم برای همیشه میرم من فقط میخوام یکم پول پس انداز کنم همین

سامیار نمیخوام تنهام بزاری

منو تو بغل خودش کشید و گفت:

+دختر چرا سرتق بازی در میاری؟ بهت میگم بر میگردم دوباره همو میبینیم آخه مگه دیوانم که ازت بگذرم؟

خب آگه خواستی پیدام کنی چی؟ چجوری پیدام میکنی؟

+شما چجوری با هم در ارتباطین؟

ما با هم تلفنی صحبت میکنیم

شمارمو نوشتم و بهش دادم:

بیا هر وقت خواستی باهام صحبت کنی به این شماره زنگ بزن.

+باشه

همون لحظه تیم نجات رسید و من برای آخرین بار سامیار و بغل کردم و از هم جدا شدیم.

سامیار

پنج سال از اون ماجرا میگذره وقتی تیم نجات رسید هر چی همه روستاییا و مسافرا گفتن باور نکردن ولی خب چون همه به چیز میگفتن مجبور شدن تو گزارششون بنویسن

تو کشو تانیا دست نوشته هایی که به من و کدخدا نوشته بود و پیدا کردم و جوری که گفته بود هلیا و بقیه رو آزاد کردم

کدخدا نتونست از تانیا بگذره و با من پیش خاله راحله اومد تا تانیا رو درمان کنیم و منم پیش شوهر خاله راحله کار پیدا کنم خدا رو شکر بعد چند ماه به گلخونه جدید زد که من و جوونای دهکده توش مشغول به کار شدیم

دکترای تانیا گفتن ممکنه حافظش برگرده کدخدا بهش قضیه رو گفت و بهش فهموند که اهالی ده تاوان گناهشونو پس دادن و خود اونم حاضره هر کاری بکنه تا تانیا اونو ببخشه

خودم کم کم تونستم ببخشمش و بهش بگم خاله اونم وقتی حافظش برگشت تصمیم گرفت با کدخدا چشم تو چشم نشه ولی خب کدخدا هر روز میرفت در خونسش و براش نی میزند تا دلش نرم شه بالاخره هم دلش نرم شد و باهم ازدواج کردن و همونجا تو نوشهر موندن



کم کم تونستم پس انداز کنم و به پراید بخرم و شوهر خاله راحله هم خیلی همامو داشت و بهم حساب کتاب و کلی از فوت و فهای بازار و یادم داد

حالا من به گلخونه کوچیک دارم که با شوهر خاله راحله یا عمو فرهاد شریکم و اهالی دهکده اینجا کار میکنن

هلیا و فرزند باهم و ریحانه و آرام با هم ازدواج کردن و اسم بچه هلیا هستیه و اسم بچه ریحانه هم آرمان خلاصه دوباره تونستیم دهکده رو سر پا کنیم هر چند خیلی سخت بود

یاد ستیا افتادم الان باید بیست و سه سالش شده باشه اوایل باهاش در ارتباط بودم ولی یه روز باباش گوشیه برداشت و کلی بد و بیراه بهم گفت و تلفن و قطع کرد بعد از اون هر چی باهاش تماس گرفتم خاموش بود

بعد از اون سراغشو از شهریار و لنا و پرهام میگرفتم ولی اونام مٹ من بیخبر بودن فقط لنا گفت که تو دانشکده طب سنتی قبول شده.

از اون موقع سه سال میگذره و من به همه دانشکده های طب سنتی رفتم و سراغ ستیا رو گرفتم ولی گفتن همچین اسمی ندارن. دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم.

بعضی وقتا که از دانشکده های طب سنتی اینجا میان به هلیا می سپرم اگه ستیا رو دید بهم خبر بده ولی انگار خبری نیست که نیست

کاش میشد دوباره ببینمش. از پنجره به دانشجوهای کنجکاو نگاه کردم هیچ کدومشون ستیا ی من نبودن نکنه دیگه هیچ وقت نبینمش

تو همین فکر بودم که در اتافو زدن بفرما گفتم که هستی اومد تو:

\_سلام عمو

+سلام خوشگل عمو چه خبر کسی خرابکاری نکرده؟

\_چرا عمو یه خانم غریبه داره تنهایی آوراها رو نگاه میکنه

+آورا نه عمو الوئه ورا بیا بریم نشونم بده ببینم

هستی کلا جاسوس من بود و مٹ مادرش خبر چین بود وقتی رسیدیم دیدم یه دختر دانشجوئه با لباسای فرم صداس زدم:

\_خانم ببخشید شما نباید تنها اینجا بگردین

وقتی برگشت حس کردم روح از تنم رفت. خودش بود ستیای من بود منبع آرامش خودم بود ماه خودم بود باورم نمیشد

وقتی اسممو صدا کرد دیگه معطل نکردم و خودمو بهش رسوندم و با همه وجودم بغلش کردم. خدایا نوکرتم ممنونتم خدایا که بهم برش گردوندی صورتشو با دستم قاب کردم:

\_الهی دورت بگردم نبینم صورتت خیسه چقد دلم برات تنگ شده بود. چقد دنبالت گشتم دیگه نمیزارم بری دیگه تنهات نمیزارم

+باورم همیشه سامیار که دیدمت باورم همیشه خودتی میدونی چقد سراغتو از بقیه گرفتم میدونی چقد دنبالت گشتم.

\_تموم شد ستیا دیگه تموم شد الان دیگه کنار همیم

=عمو چرا دختر مردمو بغل میکنی میرم به مامانم میگم

\_عمو این خانم زن عموته به مامانت بگو عمو زن عمو رو پیدا کرد مامانت خودش میفهمه

=سلام زن عمو

+سلام قشنگم اسم خوشگلته چیه؟

=هستی

+هستی خانم میشه منو با عمو تنها بزاری منو عمو به کار کوچیک داریم

=میخواهین بزنین؟

+چیکار کنیم؟

=اخه وقتی مامان بابام منو میفرستن تو اتاقم بابام به مامانم میگه بیا بزنینم بعدم نمیدونم چی میزنن که صدایش تا اتاق من میاد

از چیزی که شنیدم خندم گرفته بود و ستیا هم مٹ لبو قرمز شده بود و ریز میخندید همون موقع فرزادم سر رسید:

~سلام هستی خانم شما اینجاایی؟ مامانی داره دنبالت میگرده سلام داداش سلام ستیا خانم من فرزادم دوست سامیار

+سلام فک کنم شما رو وقتی روح بودین تو دهکده دیدم. صبح شبی که سامیار تو وان یخ بود داشتین به تانیا آمار منو میدادین.

~این مدت که نبودین داداشمون دائم میگفت ستیا کجایی دقیقاً کجایی

\_شما نمیخواه شیرین زبونی کنی بجاش اروم تر بزنی بچه نشنوه بیاد جلو ملت ابروتو ببره

~چی بزنی

\_همون که به هلیا میگی بیا بزنینم

~یا امام زمان داداش به هلیا نگیا اگه بفهمه بدبخت میشم

\_برو خیالت راحت من مٹ بچه تو نیستم

~قربونت فقط شیرینی یادت نره

\_برو به کارت برس شیرینی هم به چشم

وقتی رفت ستیا رو بغل کردم و بردمش تو اتاق خودم درو قفل کردم که کسی نیاد و شروع کردم به بوسیدنش تمام صورتشو غرق بوسه کردم و تا جایی که اجازه داد لباسو خوردم انگار که عسل ناب گذاشته باشن جلوم

وقتی بالاخره نفس کم آوردم لبامونو از هم فاصله دادیم و نفس گرفتیم:

\_دیگه دلم نمیخواه حتی به سانت ازت جدا شم تمام دانشکده های طب سنتی رو گشتم ولی اسمت تو هیچ دانشکده ای نبود

+نیایدم باشه اسم شناسنامه ایم مهاساست چون پدرم خواهرشو که اسمش مهسا بود از دست داده بود اسممو تو شناسنامه مهسا گذاشت

\_ تو نباید اینو بهم میگفتی؟ همه جا رو زیر و رو کردم تا پیدات کنم چرا بهم زنگ نزدی؟ تو که شمارمو داشتی

+بابام گوشیمو شکوند و سیم کارتمو سوزوند بعد از اون از بقیه سراغتو گرفتم که فقط لنا گفت دنبالم میگشتی و بعدش خواسته شماره جدیدمو بهت بده ولی نتونسته بهت زنگ بزنه

\_ گوشیمو زده بودن برای همین ارتباطمو با همشون از دست دادم نمیدونی چقد برام سخت بود ازت بیخبر باشم. همش با خودم میگفتم الان تو چه حالی؟ چیکار میکنی؟

+الان دیگه کنار همیم فقط تو رو خدا دیگه تنهام نزار

\_ مگه مغز خر خوردم که نور زندگیمو از خودم دور کنم و دوباره دنیامو تاریک کنم من دیگه غلط بکنم ازت دور شم

و دوباره طعم اون عسل ناب و چشیدم

ستیا

چند ماه از دیدارمون گذشت سامیار همون روز با عمو فرهادش صحبت کرد که بیان خواستگاری و جالب اینجا بود که با یکی از دوستای پدرم آشنا در اومدن خلاصه اومدن خواستگاری و تایید پدر و دختر و گرفتن و امروز مراسم عقدمون بود

خیلی خیلی هیجان داشتم و تو دلم کیلو کیلو قند آب میشد برای امروز به لباس ماکسی نباتی گرفتم که بالاش گیپور و پایینش ساتن بود به ارایشگرتم گفتم موهامو مدل باز درست کنه

وقتی نتیجه کارو دیدم خیلی ذوق زده شدم ولی به روم نیاوردم به سامیار زنگ زدم که بیاد دنبالم بعد از چند دقیقه خودشو رسوند با دیدن قشنگ کپ کرد جوری نگام میکرد که انگار زیبا ترین اثر هنری جهان و دیده

اونم تو اون کت شلوار سفید و لباس کرم خوشتیپ شده بود پول آرایشگر و حساب کرد و با هم سمت ماشین رفتیم به محظ اینکه سوار ماشین شدیم پیشونیمو بوسید:

\_ حالا من هی بگم تو ماه زندگیمی تو بگو نه

+ممنون عزیزم تو هم خوشتیپ شدی

\_ برای شما تیپ میزنم وگرنه بقیه همون رکابی و شلوارکم بس شونه

خندیدم و راه افتادیم قرار شد به مراسم ساده تو خونه خودمون بگیریم. وقتی رسیدیم خونمون همه بزن و بکوب میکردن و منتظر ما بودن پرهام و لنا و دخترشون گیسو با شهریار و شهرزاد اومده بودن شهرزاد حامله بود و انگار بچه پسر بود

یکم بعد از اومدن ما عاقدم اومد و ما با هم ازدواج کردیم.

الان دو سال از زندگی مشترکمون میگذره و من منتظر به دنیا اومدن اولین بچه مون هستم چند ماه بعد عروسی به خونه نقلی خریدیم و زندگی ارومی داریم بعضی وقتا میرم گلخونه و به سامیار سر میزنم اونم بعضی وقتا میاد دانشکده و به من سر میزنه.

تو فکر بودم که سامیار اومد تو:

\_ سلام بر اهل منزل

+سلام بر سایه سر منزل خوش اومدی

\_قربون صدات برم که عین استامینوفن میمونه دوتا چایی بریز بیار تا ژلوفن نگاهتو هم صرف کنیم

+ناز خریدن فایده ای نداره مگه نشنیدی دکتر چی گفت ماهای آخره باید مراعات کنیم

\_اون که دیگه لامصب داروخونس شما به نظر بما بندازی بسه مونه

براش چایی بردم و پشت چشمی براش نازک کردم:

\_ای قربان اون ناز کردنت برم من.

دستی به شکم کشید:

\_حال سوگلی بابا چطوره؟ خوبی دخترم؟ ای بابا فدات شه که مامانو ازش گرفتی! دارو خونه رو تعطیل کردی بابا

+سامیار

\_جان سامیار

+مرسی که هستی

\_سنتیا این منم که باید ازت ممنون باشم تو با اومدنت به زندگیم رنگ دادی اگه هزار بار دیگم به دنیا بیام هر هزار بار انتخابم تویی

و باز تو بغل هم آروم گرفتیم.

پایان

۱۴۰۳/۱۱/۱